

پایانی برای شروعی دیگر

مریم امیری



مریم امیری
پایانی برای شروعی دیگر

سرشناسه: امیری، مریم -
عنوان و نام پدیدآور: پایانی برای شروعی دیگر، مریم امیری
مشخصات نشر: کابل: شیشه میدیا، ۱۴۰۳ -
مشخصات ظاهری نشر: ۱۳۷ ص /رقعی
موضوع: دل نوشته‌ها/ یادداشت‌ها



پایانی برای شروعی دیگر

مریم امیری

ویراستار: عزیزالله رویش

طراحی جلد و صفحه‌آرایی: حسن کریمی

چاپ اول، خزان ۱۴۰۳، کابل: ۱۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

۷.....	مقدمه
۹.....	این دنیا مال ماست
۳۱.....	چرا همیشه این گونه است؟
۱۷.....	روزگار تلخ
۲۱.....	روزهای روشن پس از تاریکی
۳۱.....	روزهای شاد زندگی ما در کابل
۴۰.....	جعبه‌ی تاریک رؤیاهایم
۴۷.....	آرامش روزهای عید
۵۱.....	روباهای طلسم شده
۵۴.....	نسل پنجم: نسل رویاپرداز
۹۵.....	چه می‌شد اگر من هم با کتاب‌های
۵۹.....	صنف دوازدهم وارد مکتب می‌شدم؟
۶۲.....	آسیب‌پذیرترین قشر جامعه
۶۵.....	قاتل خنده‌ها و روباهای ما چه کسی است؟
۶۸.....	خرم آن نعمه که مردم بسپارند به یاد
۷۳.....	عبور از طوفان‌های زندگی
۷۷.....	رؤیای من

- دوباره، من و بهار...!..... ۸۱
- به جرم کودکی کردیم، مرا زندانی کردند..... ۸۵
- مضمون زندگی..... ۸۸
- رهبری زنانه: ستاره‌ای در دل تاریکی‌ها..... ۹۲
- تجربه‌ی شیرین یک روز زندگی..... ۹۵
- روایت یک نجات‌یافته از انفجار امروز در دشت برچی..... ۱۰۵
- ما بازماندگان زندگی هستیم!..... ۱۰۷
- صدای زن، صدای حقیقت، زیبایی و امید است!..... ۱۱۱
- نخستین روز تسلط طالبان، آخرین روز مکتب ما..... ۱۱۴
- کابل، شهر رویاهای ویران..... ۱۱۸
- هر روز با ترس زندگی می‌کنم..... ۱۲۱
- سکوت ما به معنای تسلیم و شکست نیست..... ۱۲۴
- خواب رفتن به مکتب؛ کاش واقعیت می‌داشت..... ۱۲۸
- آیا اجازه دارم خودم باشم؟... آزاد باشم؟..... ۱۳۱
- نامه‌ای برای معلم..... ۱۳۵

مقدمه

من اسم کتابم را «پایانی برای شروعی دیگر» گذاشتم، چون بعد از سقوط حکومت و آمدن طالبان، زندگی برای ما مثل یک پایان ناگهانی شد. اما حالا خوشحالم که بعد از این پایان، توانستم یک شروع زیبا و پر معنا داشته باشم. این پایان برای بعضی‌ها شاید شروع خوبی بود، ولی برای خیلی‌های دیگر، به خصوص برای ما دخترها، پر از حسرت و اندوه بود. می‌خواهم با نوشتن از زندگی خودم، این مفهوم را بیشتر توضیح دهم.

وقتی در صنف نهم بودم، با دوستانم سر حل معادله‌های ریاضی کار می‌کردیم. آن وقت‌ها فکر نمی‌کردیم که همین معادله‌ها روزی به معادله‌های واقعی زندگی مان تبدیل شود. یک روز معلم آمد و گفت: «رخصت هستید.» همه‌ی ما خوشحال شدیم چون فردا آخرین امتحان را داشتیم و قرار بود با موفقیت آن، به یکی از آرزوهای کودکی‌ام برسیم. اما آن امتحان نیمه تمام ماند و به نظرم همان جا، امتحان واقعی زندگی‌ام شروع شد.

وقتی در خانه بودم، تنها به فکر پیشرفت و موفقیت‌م در شرایط سخت و دور از درس و مکتب بودم. بالاخره تصمیم گرفتم که از تجربیات زندگی‌ام بنویسم. این نوشتن برای من شروع جدیدی بود؛ شروعی که در آن می‌توانم آینده‌ای روشن و زیبا را ببینم. در این مدت که مشغول نوشتن بودم، دیدم که بسیاری از هم‌سن و سالانم مجبور به ازدواج‌های زود هنگام و اجباری شدند. آینده‌ای پر از سختی و تلخی برایشان رقم خورد.

من که حالا شانزده ساله‌ام، در این مدت با آدم‌ها و محیط‌های مختلفی روبه‌رو شده‌ام. فهمیدم که با وجود تفاوت‌ها، همیشه راهی برای کنار آمدن وجود دارد. یکی از معلم‌هایم همیشه می‌گفت: «هیچ وقت از پیش حاکم و پشت قاطر رد نشو.» این جمله برایم خیلی معنا داشت. حالا بعد از سه سال زندگی در شرایط سخت، این جمله برایم مثل یک راهنما شده و همیشه به دوستانم هم توصیه می‌کنم که آن را به یاد داشته باشند.

تنها دلیلی که نوشته‌هایم را جمع کردم، این بود که به هم‌سن و سالانم بگویم نباید زود تسلیم شوند. نباید شکست را بپذیرند. خواستن، توانستن و انجام دادن است. بیایید رویاهای‌تان را زنده کنید، رویاهایی که شاید خاموش شده‌اند، ولی هنوز می‌توانند پر نورتر و زیباتر از همیشه شوند. در این کتاب، بیشتر از تجربیاتی که داشته‌ام، نوشتم. از هر تجربه، درس‌های زیادی گرفتم که در این نوشته‌ها آورده‌ام.

هر تجربه‌ای که ما داریم، هم برای خودمان و هم برای دیگران یک درس بزرگ است. باید این درس‌ها را به اشتراک بگذاریم. من احساس می‌کنم که ثبت این تجربیات تلخ و سخت، شجاعت می‌خواهد و این شجاعت در وجود همه‌ی ما دخترها هست. فقط کافی است که اراده کنیم.

نوشته‌ها را به ترتیب تاریخی که آن‌ها را نوشته و در وبسایت‌ها یا نشریه‌ها نشر کرده‌ام، در این جا گردآوری می‌کنم. می‌خواهم تاریخ نشر نوشته‌ها حضور مرا در یک برهه‌ی زمانی خاص نیز نشان دهد. من با هر نوشته‌ای که در تاریخی معین داشته‌ام، در واقع یک بخش از زندگی خود را نیز به یادگار سپرده‌ام. تاریخ نشر نوشته‌ها تاریخ احساسات و برداشت‌ها و تجربه‌های من در یک زمان خاص نیز هست. امیدوارم شما هم از خواندن این یادداشت‌ها همین حس را داشته باشید.

این دنیا مال ماست

۴ حمل ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



امروز می‌خواهم درباره‌ی جمله‌ی «ای کاش» که حاکی از دریغ است، بنویسم. ای کاش‌های زیادی ذهنم را احاطه کرده‌اند. همه‌ی ما ای کاش‌های بسیاری داریم و شاید این جمله نیز ذهن شما را به خود مشغول کرده باشد. ممکن است بخواهید از ای کاش‌های دیگران باخبر شوید. من هم آدم‌ها را

می بینم که ای کاش های زیادی در دل دارند. گاهی به خودم می گویم: ای کاش می توانستم شرایط را برای دختران تغییر دهم، ای کاش می گذاشتند خود واقعی ام باشم، از رؤیاهایم بگویم، از دختر بودنم، از دختری که رؤیاهای بزرگی داشت و هنوز رؤیاهایش را نفس می کشد.

ای کاش می توانستم به میل خودم زندگی کنم و زندگی ساده ای با تمام سلیقه ها و علایق دخترانه ام داشته باشم. ای کاش می توانستم برای خودم زندگی کنم، نه برای دیگران. ای کاش کلاف سردرگم زندگی دختران باز می شد، ای کاش آزاد می بودم، رها و سرشار از هوای تازه، با بال هایی برای یک پرواز طولانی و فراتر از ابرها!

ای کاش می توانستم دوباره دغدغه های ذهنی و دلهره هایم درباره ی حل تکالیف مکتب و سوالات ریاضی، کیمیا، تاریخ، فیزیک، جغرافیا و سایر مضامین مکتب را تجربه کنم. ای کاش می توانستم رابطه ی منطقی بین ایده آل ها، رؤیاهای واقعی های زندگی پیدا کنم. ای کاش می شد مثل گذشته های نه چندان دور، سوار بر بال های احساس و تخیل در درس های جغرافیا به کوه ها، دریاها، اقیانوس ها و سرزمین های دور سفر کنم.

ای کاش می شد سوار بر ماشین چموش زمان، به گذشته برگردم، به بیست و پنج سال پیش، و می توانستم سرنوشت را تغییر دهم، دوستان دوران مکتبم را حفظ کنم تا مهاجر نشوند و نروند. ای کاش می توانستم جلو ازدواج دخترانی را که با مردان پنج برابر سن خود ازدواج کردند، بگیرم.

ای کاش دوباره آن روزها را تجربه می کردم که دور باغچه برای گرفتن یک دانه شکلات می دویدیم و از ته دل می خندیدیم. ای کاش می توانستیم با دوستان مان برای یک «میله»ی دخترانه برنامه ریزی کنیم، دوباره به بازار برویم، در روزهای جشن فراغت مکتب همه لباس یک دست بپوشیم و پشت سر هم عکس بگیریم.

ای کاش می توانستم از سد سدید کنکور عبور کنم، دلهره‌ی هجوم به کلبه‌های اینترنت و از کار افتادن سایت وزارت تحصیلات عالی را برای دانستن نمرات کنکور تجربه کنم. ای کاش فقط یک بار به عنوان دانشجو وارد دانشگاه می‌شدم و می‌توانستم حس دانشجو بودن را بچشم، در محیط دانشگاه قدم بزنم و سر کلاس بنشینم و در نهایت فارغ‌التحصیلی‌ام را جشن بگیرم. ای کاش می‌شد کلاه فارغ‌التحصیلی‌ام را به هوا پرتاب کنم و از آن عکس بگیرم.

ای کاش با خوشحالی از کوچه‌ها عبور می‌کردم، کوچه‌هایی که نبض زندگی در آن‌ها می‌تپید، پر جنب و جوش و مملو از کودکانی که با شادی در آن بازی می‌کردند.

شاید ای کاش‌های من بسیار پیش پا افتاده و کوچک به نظر برسند، اما همین ای کاش‌ها، ای کاش‌های میلیون‌ها دختر و انسان امروز است. ای کاش‌هایی که پر از حسرت و محدودیت هستند و ای کاش این حسرت‌ها و محدودیت‌ها در ذهنم نمی‌بودند.

ای کاش دیگر این ای کاش‌ها را نمی‌داشتم و ای کاش‌هایم مثل تمام ای کاش‌های هم‌سن و سالانم در دنیا به ای کاش‌های واقعی بدل می‌شدند. ای کاش‌هایی که شاید کوچک و حتی ضعیف به نظر آیند، اما بسیار مهم و حیاتی‌اند! می‌دانم این ای کاش‌ها به این شکل نمی‌ماند و روزی این همه حسرت و ای کاش به پایان می‌رسد. شاید فوری نه؛ ولی حتماً به پایان خواهد رسید و آن روز است که به ریش تمام ای کاش‌های امروزی‌ام خواهم خندید.

دوست دارم تمام کسانی که ذهن‌شان پر از این ای کاش‌هاست، شجاعت، روحیه و مقاومت خود را حفظ کنند و بدانند که سرشار از خوبی‌ها، عشق و عاطفه‌ی انسانی هستند. دوست دارم بدانند که شاید آزاد نباشیم، اما هیچ‌کس نمی‌تواند رؤیاها و ای کاش‌های خوب را از ما بگیرد.

باید بدانیم فرقی نمی‌کند که در کجا هستیم، چه می‌کنیم، در چه شرایطی هستیم و چقدر ای کاش در ذهن داریم؛ وقتی به روشنی و به فردا ایمان داریم، می‌دانیم که فردا، هوا، آسمان و زندگی مال ما خواهد بود.

چرا همیشه این گونه است؟

۵ حمل ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



چرا همیشه دختران مظلوم هستند؟ من هم یک دختر هستم و سوالم این است که مگر دختر انسان نیست؟ مگر من دختر نیستم؟ هستم! مگر من مانند تمام انسان‌های دیگر نیاز به خوراک، پوشاک و حق زندگی ندارم؟ دارم. مگر من دست، پا، چشم، گوش، بینی، هوش، خرد، ذکاوت و عقل ندارم؟ دارم. مگر من زنده‌جان نیستم؟ هستم.

آیا من حق ندارم مثل یک دختر زندگی کنم؟ چرا نمی توانم مثل دیگران زندگی کنم؟ می توانم. آیا حق گشت و گذار در خیابان ها، کوچه ها و پس کوچه های شهر را ندارم؟ دارم. آیا حق پوشش دلخواه خودم را ندارم؟ دارم. آیا حق ندارم در جمع صحبت کنم؟ دارم. پس چرا صدایم را خفه می کنید؟ آیا نباید حق داشته باشم تا علایق و سلیقه هایم را دنبال کنم؟ آیا من حق خندیدن را ندارم؟ دارم. آیا من برای زندگی به دنیا نیامده ام؟ آمده ام. پس چرا می خواهید مرا زنده زنده آتش بزنید؟ چرا تمام هم و غم تان آسیب زدن و به زنجیر کشیدن من است؟ چرا همیشه گوش، بینی و حتی اعضای بدن دختران بریده می شود؟ چرا نمی گذارید آن ها سالم باشند؟ آیا داشتن بدن، روح و روان سالم جرم است؟ نیست. آیا حق زن و مرد مساوی نیست؟ هست. آیا من سرشار از خوبی ها، محبت و صمیمیت نیستم؟ هستم.

آیا من دختر یک پدر، فرزند یک مادر، خواهر یک برادر و فردا مادر یک فرزند نیستم؟ هستم. آیا من سزاوار بهترین ها نیستم؟ هستم. آیا من جرمی مرتکب شده ام؟ نه. آیا من آدم کشته ام، سری بریده ام، جایی را آتش زده ام یا مردمی را منفجر کرده ام؟ نه، نکرده ام. آیا حق آموختن، درس خواندن، تعلیم و باسواد شدن ندارم؟ دارم. آیا حق تحصیل را ندارم؟ دارم. آیا حق ندارم از آینده و رؤیاهایم بنویسم؟ دارم. آیا نمی توانم جمله ها و کلمات را کنار هم ردیف کنم؟ می توانم.

آیا حق به دست گرفتن کتاب و قلم را ندارم؟ دارم. آیا حق و توان یاد گرفتن را ندارم؟ دارم. آیا حق ندارم تا مورد تکریم و احترام باشم؟ دارم. آیا من حق ندارم در زندگی ام شادی و نشاط داشته باشم؟ دارم. آیا نباید از روزهای خوب تجلیل کنم و حق جشن بهترین های زندگی ام را داشته باشم؟ دارم. چرا این همه محرومیت و نه گفتن ها فقط برای من است؟ آیا ما مثل هم نیستیم؟ هستیم. پس چرا این همه تبعیض؟ چرا واقعا؟

آیا زنان نصف یک جامعه نیستند؟ هستند. پس چرا حق تحصیل و بیرون رفتن از خانه از آن‌ها گرفته می‌شود؟ چرا او نمی‌تواند زندگی کند، درس بخواند، تحصیل کند، کار کند و از خانه بیرون برود؟ چرا او نباید و نتواند برای جامعه و پیرامونش مفید باشد؟

راستی این افکار قرون وسطایی، منفی و زن‌ستیزانه از کجا آمده‌اند؟ چرا به این سرزمین وارد شده‌اند؟ سود و زیان این افکار پوسیده و مربوط به دوران غارنشینی به چه کسانی می‌رسد؟

اگر شرایط تغییر نکند، دختران مجبور خواهند بود که نامرئی شوند. سؤال این است که اگر آن‌ها نامرئی شوند، چه سودی دارد؟ سودی ندارد. دختران و زنان باید زندگی کنند و حق نفس کشیدن داشته باشند. ما می‌خواهیم زندگی کنیم، نه اینکه تنها زنده باشیم. ما می‌خواهیم مثل آفتاب بدرخشیم و کسی نباشد که برای ما یادآوری کند که نرو، نخور، نپوش و هزاره دیگر!

دوست دارم جای نقطه‌ها را در زندگی و در دوران «نه»ها عوض کنم. آن وقت قشنگ‌تر می‌شود. مثلاً «نخور، نپوش، نرو، نخوان، نویس» تبدیل به «بخور، بپوش، بخوان، بنویس» شود! این استراتژی و طرز فکر ممکن است به زندگی رنگ بپاشد و شرایط را عوض کند. شرایطی که به من انرژی و قدرت بیشتری برای ادامه دادن می‌دهد. مسیری که مدت طولانی را در بر گرفت تا به اینجا برسم.

دوست دارم زندگی کنم، نفس بکشم و رها باشم. تلاشم را بیشتر کنم و به رویاها و آرزوهایم بیندیشم و برای آن‌ها کار کنم.

روزگار تلخ

۷ حمل ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



در یک مکتب دورافتاده و فرسوده، دختری زیبا همچون ماه درس می‌خواند. همه او را به خاطر زیبایی اش «مهتاب» می‌نامیدند. این دختر که بیش از سیزده سال نداشت، با عقل و تیزهوشی اش همه را متحیر می‌کرد. او همیشه از خداوند سپاس‌گزار بود و تلاش می‌کرد تا همه را خوشحال کند

و کسی از ناراحتی رنج نبرد. مهتاب در یک خانواده سه نفره زندگی می کرد که پدر و مادرش بیمار بودند. پدرش از کار افتاده بود و به همین خاطر تمام مشکلات خانواده بر دوش مهتاب افتاده بود.

او صبح زود تمام گوسفندان را برای چراندن به تپه ها می برد و در آنجا می نشست و یک جمله می نوشت. سپس همراه با گوسفندان به خانه بر می گشت. بعد از مرور کارهای خانه و درس هایش، به مکتب می رفت. مهتاب همیشه یک پلاستیک بزرگ در دست داشت. او در مسیر، چیزهایی که قابل سوزاندن بود جمع می کرد و وقتی به مکتب می رسید، این پلاستیک را نزد یک دوکاندار می گذاشت و در بازگشت از او می گرفت.

با اینکه مهتاب زیبا و باهوش بود، برخی از هم صنفی هایش به دلیل حسادت او را «آشغال جمع کن» صدا می کردند و به او می خندیدند. آن ها همیشه می گفتند: «آشغال جمع کن آمد! چرا آشغال های پیش پای ما را جمع نمی کنی؟» مهتاب این نیش و کنایه ها را نادیده می گرفت و هم کلاسی هایش در جای شان می نشستند. اما عارفه، تنها دوستش، به او نزدیک بود و گاهی از مهتاب در مقابل دیگران دفاع می کرد.

عارفه تنها یار و هم درد مهتاب بود. او با مهتاب درد دل می کرد و از روزگار تلخ و نابسامانی ها می گفت. در روزهای امتحان، این دو نفر درس هایشان را با هم مرور می کردند، اما دوستان شان این محبت و صمیمیت را نمی دیدند و همیشه به آن ها حسادت می کردند. برخی از حسودها گاهی کتابچه یا کتاب های آن ها را دور می انداختند و با کنایه آن ها را مجبور می کردند که پیش مدیر بروند و شکایت کنند.

مدیر مانند اکثر مکتب های دیگر به شاگردانی اهمیت می داد که پدران شان منصب و مقام بالا داشتند یا پول دار بودند. به همین خاطر، مدیر نیز شکایت این دو را نادیده می گرفت و به جای دیگران، مهتاب و دوستش را تنبیه می کرد. یک روز حتی تصمیم داشت که مهتاب و عارفه را از مکتب

اخراج کند. با وجود این، مهتاب در امتحانات چهار و نیم ماهه با وجود شرایط نامساعد، با درجه دوم قبول شد و تصمیم داشت در امتحانات بعدی نمرات بهتری کسب کند.

او می‌خواست با موفقیت در تحصیلاتش، پدر و مادرش را خوشحال کند و وقتی پس از امتحانات به خانه می‌رفت، خبر خوشی برایشان بیاورد. روز امتحان از راه رسید و او روزهای اول و دوم امتحان را به خوبی پشت سر گذاشت. روز سوم، زمان امتحان زبان انگلیسی بود و مهتاب مثل همیشه کارش را به درستی انجام داد. برخی از هم‌صنفی‌هایش، حتی همان‌هایی که او را مسخره کرده بودند، از روش برگزاری امتحان شکایت داشتند. مهتاب با بزرگواری تمام بدی‌های آن‌ها را فراموش کرد و به دفاع از هم‌صنفی‌هایش نزد مدیر مکتب رفت.

او به مدیر گفت که خودش مشکلی ندارد، اما دیگران وقت و زمان کافی برای پاسخ‌گویی نداشتند. مدیر ابتدا قبول نمی‌کرد، اما با اصرارهای مهتاب بالاخره راضی شد که این صنف دوباره امتحان دهد. چهار روز بعد، زمان امتحان ریاضی بود و مریم به خاطر وضعیت پدرش شب پیش از امتحان نتوانسته بود استراحت کند و درس بخواند. مهتاب چهار سوال ریاضی را بلد نبود و دیگران همه را پاسخ داده بودند؛ به همین خاطر آن روز مهتاب بسیار نازاحت بود و در گوشه‌ای نشسته و اشک می‌ریخت.

مهتاب از هم‌صنفی‌هایش خواست تا با او نزد مدیر بروند و از او بخواهند که دوباره امتحان گرفته شود، اما آن‌ها مانند همیشه او را مسخره کرده و دختر آشغال جمع‌کن صدایش می‌زدند. همه می‌دانستند که اگر مهتاب در امتحان ریاضی نمره‌ی خوبی بگیرد، در رتبه‌بندی کلی مکتب اول خواهد شد و به همین خاطر کسی نمی‌خواست او به این مقام برسد. او در آن روز هرچقدر از هم‌صنفی‌هایش خواهش کرد که همراهش به نزد مدیر بروند، آن‌ها با بی‌احترامی به او پاسخ دادند. مهتاب در آن روز درس خوبی گرفت و از آن‌ها

دور شد. با این حال، مهتاب در نهایت به عنوان دوم نمره‌ی عمومی مکتب شناخته شد و پس از اعلام نتایج با خوشحالی به خانه برگشت. او پس از آن تمام بدی‌ها و زشتی‌های دیگران را فراموش کرد؛ چون روح بلندی داشت. او به همه یاد داد که خوب است هم‌صنفی‌ها همیشه در کنار یکدیگر باشند و در روزهای بد و خوب از یکدیگر حمایت کنند. او همچنین یاد داد که باید از آدم‌های مضر و بد دور شد و به سمت انسان‌های نیک سرشت رفت؛ کسانی که خیرشان به دیگران می‌رسد، نه آن‌هایی که جز ضرر و زیان چیزی برای دیگران ندارند.

ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «هیچ‌وقت شاه در شاهی و فقیر در فقیری خود نمی‌ماند». گاهی شاه فقیر می‌شود و فقیر ممکن است شاه شود. زندگی همیشه در گذر است و فاصله بین تولد و مرگ جدا از هر چیز دیگر، فرصتی برای زندگی، دوست داشتن و به جا گذاشتن خاطرات خوب و نیک است.

روزهای روشن پس از تاریکی

۱۳ حمل ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه‌مدیا



بیست و سوم سنبله، روز دوشنبه، عجیب‌ترین روز زندگی او بود؛ روزی که از آن به بعد با سختی‌های زندگی مواجه شد. صبح از خواب بیدار شد، دست و صورتش را شست، اما احساس خوبی نداشت. به مدیر کورس زنگ زد و به خاطر سردردی که داشت، درخواست مرخصی کرد و استاد

هم با درخواست او موافقت کرد. صبحانه را در کنار خانواده اش خورد و دوای سردردش را بعد از صبحانه مصرف کرد و دوباره به استراحت پرداخت. با صدای مادرش از خواب بیدار شد.

مادر می گفت: «چرا به کورس نمی روی؟»

او پاسخ داد: «امروز به کورس نمی روم؛ چون سردرد دارم.»

مادر گفت: «اگر تو نروی، به برادرانت اجازه نمی دهند. من می روم تا

اجازه آن ها را بگیرم.»

او با نگرانی گفت: «نه، مادر! نرو!»

مادر پرسید: «چرا؟»

او توضیح داد: «به خاطر این که در جلسه ی اولیا گفته شد که از این به

بعد به شاگردان اجازه نمی دهند.»

مادر گفت: «من می روم و حتماً اجازه می دهند.»

او به سمت مکتب راه افتاد و در دل می گفت: «حتماً اجازه ی آن ها را

می گیرم.» با این اطمینان به مکتب رسید و وارد اداره شد. در اداره ی مکتب مدیر و شاگردان نشسته بودند.

او سلام کرد: «سلام استاد!»

استاد پاسخ داد: «علیک السلام، کلان شوی!»

او ادامه داد: «استاد، به برادرانم حامد و محمد امروز اجازه دهید.»

استاد جواب داد: «اجازه نمی دهم.»

او پرسید: «چرا؟»

استاد توضیح داد: «برای آن که حامد از درس های خود عقب است و در

درس ها ضعیف عمل می کند.»

او گفت: «من خودم با آن ها درس می خوانم.»

استاد با تردید گفت: «چرا اجازه دهم؟ خود شما در درس های خود

خوب نیستید، چطور می توانید به آن ها کمک کنید؟»

او اضافه کرد: «استاد، مادرم به جای دوری می‌رود و بعد از ظهر من و نسترن به مکتب می‌آیم و کسی در خانه نیست. این دو تا می‌ترسند.»
استاد گفت: «تشویش نکن، نمی‌ترسند.»

با اصرار زیاد، بالاخره اجازه‌ی برادرانش را از مکتب گرفت و به سمت خانه راه افتاد. محمد و حامد خیلی خوشحال بودند و با چهره‌های بشاش و خندان وارد خانه شدند.

مادر پرسید: «اجازه داد؟»

او پاسخ داد: «بله، اجازه داد.»

مادر و پسران خانه را به مقصد خانه‌ی خاله ترک کردند. خاله امروز نذری داشت و آنان باید به آنجا می‌رفتند. نسترن غذا پخته بود و پس از صرف غذا، برادر بزرگ‌تر او به دانشگاهش رفت و نسترن نیز به مکتب. او تنها در خانه مانده بود و خودش را آماده می‌کرد که به مکتب برود؛ اما سردرد شدیدی داشت. دوباره دوی سردردش را خورد، اما فایده‌ای نداشت و او ناچار به سمت مکتب راه افتاد. آن روز انگار همه چیز عوض شده بود؛ حتی رنگ نور آفتاب در نظر او به سرخی تغییر کرده بود. او دروازه خانه و حویلی را بست و قفل کرد و نسبت به روزهای دیگر دیرتر به مکتب رسید. سرگیجه داشت و در راه رسیدن به مکتب، گاهی به دیوار تکیه می‌داد. بالاخره به مکتب رسید، به همه طبق معمول سلام داد و در جای خود نشست.

ساعت اول نوبت درس جغرافیا بود و زمان تشریح درس به او سپرده شده بود. حالش خوب نبود؛ سردرد و سرگیجه داشت و توان تشریح درس را نداشت. او به همه گفت که حالش خوب نیست و امروز نمی‌تواند درس را تشریح کند. استاد وارد صنف شد و با همه سلام و احوال‌پرسی کرد. یکی از هم‌کلاسی‌ها از او پرسید: «انگار حال و روزت خوش نیست؟»

او پاسخ داد: «نه، خوبم.»

دوستش گفت: «به استاد بگویم که حالت خوب نیست تا اجازه بدهد، به اداره بروی و اجازه بگیرى و به خانه بروی؟»
او گفت: «نه، من از درس ها عقب می مانم.»
دوستش ادامه داد: «چرا لج می کنی؟»
او پاسخ داد: «لج نمی کنم.»
استاد پرسید: «اجازه هست، ماریا حالش خوب نیست و می خواهد بیرون برود؟»

او با اضطراب گفت: «نه خیر، چرا باید بیرون برود؟»
ماریا می خواست از جای خود بلند شود و بیاستد؛ اما ناگهان به زمین افتاد. دوستش دوید و گفت: «ماریا، ماریا...» ماریا فقط می توانست بشنود؛ ولی نمی توانست حرف بزند، در دلش گریه می کرد و نمی توانست دست و پای خود را جمع کند.

در آن لحظه، همه خشک شان زده بودند و دورش جمع شده بودند. هر کسی می گفت: «ماریا، چرا اینطوری شدی؟» یکی از هم کلاسی هایش که از صنف اول همراهش بود، گفت: «چرا با این وضعیت به مکتب آمدی؟» برای ما سخت بود که غیبت او را تحمل کنیم؛ چون دوروز بعد امتحان داشت. او از امتحان می ترسید و برای همین شب ها بیدار می ماند و درس می خواند. این بار اما حس خوبی نسبت به امتحان داشت؛ چون زیاد درس خوانده و آماده شده بود. او به اول نمره شدن فکر می کرد، اما در آن لحظه که در داخل صنف به زمین افتاده بود، نگران بود؛ نه از بابت خودش، بلکه نگران نرسیدن به امتحان بود.

بعد از مدتی کمی حالش بهتر شد. همه گفتند: «باید به خانه بروی!» ولی او ماند و با همان وضعیت به گوش دادن به استاد و درس هایش ادامه داد. در آن لحظه که او به زمین افتاده بود، هم کلاسی اش فریده با عجله دویده و به مدیر مکتب خبر داده بود. مدیر گفته بود که ماریا را به دفتر اداره مکتب ببرند.

ماریا را با کمک هم‌صنفی‌هایش به اداره برده بودند. در آنجا به او آب قند دادند. ماریا را روی چوکی اداره خوابانده بودند و دوستانش به روی او دستمال انداخته بودند. مدیر گفته بود سریع برایش آب و قند درست کنند، زیرا احتمال این‌که فشارش افتاده باشد، زیاد بود. مدیر پرسید: «حال او چطور است؟» و به او گفتند که خوب است، فقط تب دارد.

هم‌کلاسی‌هایش به‌خصوص پروانه یک دستمال تر را روی پیشانی ماریا گذاشتند تا تب او کمی پایین بیاید. مدیر مکتب به پدرش که آدم با تجربه و دکتری بود، زنگ زد و گفت: «پدر یکی از شاگردان بی‌هوش شده، چه کار باید بکنم؟»

پدر پرسید: «تب هم دارد؟»

مدیر پاسخ داد: «بله، تب دارد.»

پدر در تلفن گفت: «پاهای مریض را در جای بلندتر بگذارید و به صورتش آب بزنید؛ احتمالاً به هوش بیاید.»

مدیر که سراسیمه شده بود، گفت: «درست است، خدا حافظ.»

دخترها از مدیر پرسیدند: «داکتر چه گفت؟»

مدیر همان توصیه پدرش را به آن‌ها گفت و هم‌کلاسی‌ها نیز همان کار را انجام دادند. خاطره رفت که از جایی بالش بیاورد. پروانه که تنها مانده بود، دست‌های ماریا را ماساژ می‌داد و به مدیر می‌گفت که به مادر ماریا زنگ بزنند.

مدیر گفت: «زنگ زدم و گفت که می‌آید.»

پروانه پرسید: «پس چرا نمی‌آید؟»

خاطره همان توصیه‌ی داکتر را عملی کرد، اما این کار فایده‌ای نداشت. او فقط فریاد می‌زد. دوستان دیگرش فریده و مهدیه نیز از صنف آمدند و پرسیدند وضعیت ماریا چطور است؟

آن‌ها با وجودی که نگران حال ماریا بودند، اما در دل‌شان خوشحال بودند؛ زیرا ماریا تنها کسی بود که می‌توانست مقام اول نمره‌گی آنان را با خطر مواجه کند. نسترن را خبر کردند و او با دیدن وضعیت خواهرش ماریا خیلی نگران شد، آنقدر که نمی‌توانست خودش را کنترل کند و جلوی اشک‌هایش را بگیرد. دل در دل نسترن نبود و مدام می‌پرسید: «چرا ماریا به این روز افتاده است؟ او که در خانه خوب بود و سلامت به مکتب آمد.»
خاطره می‌خواست آب قندی را که آماده کرده بود به ماریا بدهد؛ ولی ماریا نمی‌توانست چیزی بنوشد. نسترن ناراحت شد و گفت: «او را اینطوری می‌کشید.»

خاطره می‌خواست بگوید: «مادرت که جاست؟ چرا الان اینجا نیست؟»
نسترن گفت: «مادرش به جای دوری رفته است. تا بیاید طول می‌کشد.»
پروانه با وضعیت پیش آمده و حال بد ماریا، به پروانه که با نسترن جنجال داشت گفت که به صنف برگردد. خاطره و پروانه خیلی نگران بودند و درست بالای سر ماریا ایستاده بودند. مدیر گفت: «همه از کنار ماریا دور شوند تا به او هوا برسد.»

ماریا صداها را می‌شنید و این که پروانه می‌گفت مادر ماریا بی‌مسئولیت است که او را به این وضعیت رها کرده است. ماریا می‌دانست که مادرش در خانه نیست. مدیر و سر معلم مکتب که به مادر ماریا زنگ زده بودند، گفته بودند که او کمی سردرد دارد. پروانه گفت: «مدیر به مادر ماریا واضح بگوید که او ضعف کرده و افتاده است.»

زنگ تفریح مکتب به صدا در آمد و هر کسی که می‌رسید، می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده و این کیست؟ سوال‌ها بی‌شمار بود و دانش‌آموزان دفتر را پر کرده بودند. برخی می‌گفتند که ماریا است و بی‌هوش شده است. استاد جغرافیا وارد شد و گفت: «وقتی امروز ماریا را دیدم، فهمیدم که حالش خوب نیست، اما شاید حالش به این وخامت نباشد و فقط تمثیل کند.» سر معلم

پاسخ داد: «نه خیر، وضعیت جدی است.» معلم پیشنهاد داد که به صورت ماریا ضربه‌ای بزنند تا او به هوش بیاید. مدیر انگشترش را از دست بیرون آورد که به صورت ماریا ضربه بزنند، اما دخترها فریاد زدند: «استاد، نزنید!» اوضاع به شدت نگران‌کننده بود. با وجودی که دو ساعت از بی‌هوش شدن ماریا می‌گذشت، مادرش هنوز به اداره نرسیده بود.

بالاخره مادر ماریا از راه رسید و وقتی دخترش را در آن وضعیت دید، با صدای بلند گفت: «همه بیرون بروند، هیچ گپی نیست.» با همکاری دیگران، ماریا را از اتاق بیرون آوردند و سر معلم نیز با آنان همراه شد. در وسط راه، مادر گفت: «ماریا را به خانه می‌برم.» سر معلم تأکید کرد: «باید او را به شفاخانه ببریم تا بدانیم چه شده است.» مادر جواب داد: «خیر، پول کافی همراه ندارم.» سر معلم گفت: «اشکالی ندارد، من کمی پول در جیبم دارم.» او پرسید: «آیا ماریا قبلاً هم اینطور شده بود؟» مادر پاسخ داد: «خیر، این بار اول است که ضعف کرده.»

در جریان این سوال و جواب‌ها، به شفاخانه رسیدند. اما داکتران به پذیرش ماریا مردد بودند و می‌گفتند که مبادا این دختر خودکشی کرده باشد، که در آن صورت مسئولیت دارد. بالاخره داکتران راضی به پذیرش ماریا در شفاخانه شدند و کارهای اولیه درمان، مثل معاینه و سرم وصل کردن، انجام شد. مادر ماریا به پدرش زنگ زد و ضمن ارائه آدرس، ماجرا را توضیح داد. پدر ماریا پس از مدت کوتاهی از تماس، به شفاخانه رسید و ضمن سر زدن به ماریا، با همه از جمله سر معلم احوال‌پرسی کرد.

سر معلم پرسید: «اگر به پول نیاز باشد، من تهیه کنم؟» مادر گفت: «حالا دیگر پدرش آمده و نیاز نیست.» سر معلم به مکتب برگشت و ماریا نیز آرام آرام به هوش آمد. او به یاد خاطره‌ای از روز قبل افتاد و اشک‌هایش جاری شد. روز گذشته، در جلسه‌ی اولیا، مدیر مکتب در حضور همه گفته بود که ماریا دختر تنبل، شوخ، بی‌نظم و بی‌نزاکت است. این حرف‌ها ماریا

را بسیار آزار داده و روحش را تحت فشار گذاشته بود. همه‌ی این حوادث از جلوی چشم او رژه می‌رفتند و او را عذاب می‌کردند.

وقتی ماریا به هوش آمد، پدرش را دید و کم‌کم اوضاع جسمی‌اش بهتر شد. بعد از مدتی، به سمت خانه راه افتادند. در مسیر، ماریا چند بار گفت: «چیزی نمانده بود که امروز با دنیا خداحافظی کنم.» او دوباره بی‌هوش شد و چند روز بعد، پدر و مادرش خیلی نگران و مضطرب بودند. داکتران گفته بودند که ممکن است این وضعیت تا یک ماه یا بیشتر دوام کند یا حتی برای همیشه وضعیت ماریا به همین شکل بماند. آن‌ها همچنین گفتند ممکن است وقتی ماریا به هوش بیاید، فلج باشد.

وقتی عموهای ماریا از وضعیت او باخبر شدند، با پدرش صحبت کردند که چرازودتر آن‌ها را از این موضوع آگاه نکرده است. عموهای ماریا هزینه‌های درمان او را به عهده گرفتند و قرار شد که او را فردا نزدیک داکتر بهتر ببرند. در این بین، ماریا نگران این بود که نتوانسته است در امتحانات شرکت کند. به ویژه اینکه این بار خیلی درس خوانده و آماده شده بود. ماریا همچنین از مدیر مکتب بسیار دلگیر بود و حرف‌هایی که او به او نسبت داده بود را دلیل این وضعیت می‌دانست. به هر ترتیب، او را نزدیک داکتر خوب بردند و این بار درمان او اثر بخش بود و ماریا کم‌کم دوباره سر پا شد و می‌توانست به راحتی راه برود.

ماریا بعد از چند روز به مکتب آمد، اما زمان امتحانات گذشته بود و او نمی‌توانست اول نمره شود. او تقریباً به وضعیت عادی برگشته بود و مکتب می‌آمد تا به امتحانات سالانه برسد. ماریا دوباره حسابی درس خوانده و برای امتحان کاملاً آماده شده بود. او منتظر این بود که روز امتحانات کی می‌رسد.

روز پنج‌شنبه، که مصادف با هجدهم عقرب بود، در مکتب جشن الفبا برگزار شد و ماریا نیز در این جشن شرکت کرده بود. آن روز، ماریا موبایل

خود را نیز به مکتب آورده بود و مدل موبایل او نسبت به دیگران بالاتر بود. این موضوع باعث حسادت مهدیه شده بود. زمانی که همه عکس می‌گرفتند، مهدیه ماریا را از استیج به پایین هل داد؛ اما ماریا به او گفت: «کارت زشت بود.»

ماریا به خانه برگشت و داستان را به عمه‌اش گفت. عمه از ماریا خواست که این بار در مکتب از مهدیه بپرسد که چرا این کار را کرده است. ماریا از مهدیه پرسید: «دلیل هل دادن من چه بوده است؟» مهدیه به جای عذرخواهی، به ماریا گفت: «تو مریض هستی، ما مراعات تو را می‌کنیم. کسی که درس خوانده نمی‌تواند و در امتحانات غایب است. جای تو در شفاخانه علی آباد است.»

با شنیدن این حرف‌ها، ماریا ضربه سختی خورد و روزهای بدی را سپری می‌کرد. نیش و کنایه‌های دیگران در مورد امتحانات سالانه نیز ادامه داشت و شرایط برای او بسیار سخت شده بود. ماریا مجبور شد مکتبی را که دوست داشت و خاطره‌های زیادی در آنجا ساخته بود، ترک کند. او از مکتب خود به مکتب دیگری منتقل شد، اما خاطره‌ها و حرف‌های بعضاً نامربوطی که شنیده بود، از یاد نمی‌برد.

ماریا با تجربه‌ای که از مکتب قبلی داشت، در مکتب جدید نیز تلاش زیادی کرد و بالاخره بورسیه‌ای گرفت و برای تحصیل به خارج از کشور رفت. حالا او افق‌های روشن‌تری را می‌دید و به یاد می‌آورد که شب هر چقدر طولانی و سیاه باشد، فردای روشن به دنبال دارد.

ماریا از تاریکی‌ها نجات یافت و مسیرش را به سمت روشنایی ادامه داد، همان دختری که داکتران گفته بودند برای همیشه فلج خواهد شد. حالا ماریا مشغول درس است و تلاش دارد تا آینده‌ای روشن و خوب برای خود بسازد. دخترانی که به ماریا نیش و کنایه زده بودند، به موفقیت‌های او نرسیده‌اند و از تمام حرف‌ها و کارهای خود در قبال ماریا پشیمان هستند.

پایانی برای شروعی دیگر | ۲۹

این داستان تخیلی نیست و قصه واقعی زندگی یک دختر در افغانستان است؛ قصه‌ی دختری که با تلاش و کوشش، مسیر موفقیت را برای خود باز کرد و توانست به هدفش برسد.

روزهای شاد زندگی مادر کابل

۱۵ حمل ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا

نویسنده: مریم امیری به کمک نازنین نظری



گذر زمان این روزها دور از تصور و انتظار می‌گذرد. انگار ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و حتی سال‌ها تلف می‌شوند. این روزها مرابه یاد گفته‌ی یکی از بزرگان می‌اندازد که فرمود: «اتلاف وقت، گران‌بهارترین

خرج هاست.» روزگاری بود که می‌خواستیم برای تقویت و یادگیری بهتر زبان انگلیسی، کورس بگیریم و بخوانیم، اما در انتخاب کورس مردد بودم. خواهرم این مسأله را با دوستی‌اش در میان گذاشت و او مرکز «بلک هاوس» را پیشنهاد داد. شب با پدرم مشورت کردم و از او اجازه گرفتم تا به کورس بلک هاوس بروم. خوشحال بودم و آن شب بسیار طولانی به صبح رسید. سرشار از انرژی و انگیزه، پس از انجام کارهای روزمره در خانه، به قصد شرکت در کورس از خانه بیرون شدم. در مسیر، هیجان زیادی داشتم، گویی راه نسبت به روزهای دیگر طولانی‌تر شده بود.

هوا و فضای مرکز آموزشی بلک هاوس برایم جذاب و زیبا بود؛ چون آنجا می‌توانست برایم شروعی تازه باشد. با مسؤل آنجا صحبت کرده و رسماً در کورس ثبت‌نام کردم. با انگیزه و سرشار از انرژی به خانه برگشتم و موضوع را با پدر و مادرم در میان گذاشتم. آن‌ها همچون همیشه برایم آرزوی موفقیت کردند و خواستار تلاش بیشتر برای رشد و ترقی شدند.

فردا که روز اول کورس بود، در آنجا حاضر شدم. درس‌ها در ابتدا کمی مشکل بود؛ شاید دلیلش این بود که من و خواهرم تنها شاگردان آن تایم کورس بودیم. چند روز گذشت و شبی پدرم پرسید: «دخترم، درس‌هایت چطور پیش می‌روند؟ آسان است یا سخت؟» جواب دادم: «آسان نیست؛ اما زیاد دشوار هم نیست.» پدر ادامه داد و پرسید: «روش تدریس استاد شما چطور است؟» گفتم: «خوب است.» سپس پرسید: «استاد شما مرد است یا زن؟» سؤالی که برایم تازگی داشت، چون تا آن زمان کسی این سؤال را نپرسیده بود. جواب دادم: «استاد ما مرد است.»

پدرم با شنیدن این جواب، به فکر فرورفت و سپس ناراحت شد و برای مدتی اجازه نداد به کورس بروم. خواهرم ساعت درسی خود را تغییر داد و به صنفی رفت که استادش یک خانم بود. بعد از مدتی، من نیز به شرط تغییر ساعت درسی و صنف خود، اجازه‌ی رفتن دوباره به کورس را دریافت کردم.

ساعت درسی و استادم تغییر کردند. در گذشته نزد استاد غلامی درس می‌خواندیم که استاد کوشا، مسلط و مهربانی بود. استاد فریبا که استاد جدید من بود، چند روز به صنف آمد؛ اما یک روز به او گفتم که نامزد هستم. او باور نکرد و گفت: «تو هنوز بسیار کوچک هستی، چطور ممکن است نامزد باشی؟» برای اثبات این موضوع، عکس‌های روز نامزادی‌ام را به او نشان دادم تا باورش شود. در همین حین، کسی به نام انیس که او را استاد صدا می‌کردند، وارد کلاس شد. تصورم این بود که او باید استاد زبان انگلیسی باشد، اما فهمیدم که او استاد خیاطی است.

آن روز او در باره‌ی خیاطی برایم صحبت کرد و من که از گذشته‌های دور دوست داشتم هنر خیاطی را یاد بگیرم، از این فرصت استفاده کرده و سوالاتی از او پرسیدم. در خانه به مادرم گفتم که با یک استاد خیاطی آشنا شده‌ام و می‌خواهم خیاطی یاد بگیرم. مادرم موافق بود و من روزها منتظر بودم که وارد آموزشگاه خیاطی شوم. از استاد حسینی پرسیدم که چه زمانی می‌توانم ثبت‌نام کنم و در کلاس حاضر شوم.

او گفت در اول تاریخ، در زمان مقرر ثبت‌نام کردم و زمان بعد از ظهر را انتخاب کردم. درس‌ها شروع شدند و نخستین جلسه‌ی درسی جذاب و آموزنده بود. شماره‌ی تماس استاد را گرفتم. از جمع هم‌صنفی‌ها، فقط «صدیقه» در کلاس خیاطی نیز همراهم بود. در بازگشت به خانه، از طریق واتساپ به استاد پیام گذاشتم. او ابتدا مرا نشناخت، اما زمانی که خودم را معرفی کردم، مرا شناخت.

جدا از سر کلاس، ارتباط من و استاد از طریق واتساپ و فیس‌بوک نیز برقرار بود. گاهی با یکدیگر درد و دل می‌کردیم. روزی در خانه مشغول کاری بودم که صدای پیامک تلفنم به گوش رسید. تلفنم را برداشتم تا پیام را بخوانم که چشمم به عکس استاد افتاد. او عکس خود را استوری کرده و نوشته بود: «رفتم و دیگر بر نمی‌گردم.» این جمله مرا کنجکاو کرد و راستش، یک عالم

ترس و دلهره نیز به جانم هجوم آورد. می‌خواستم بدانم که منظور استاد از این جمله چیست؟ چرا می‌خواهد برود و دیگر برنگردد؟ کجا می‌رود؟ دلیل رفتنش چیست و... سوال‌های زیادی در ذهنم رژه می‌رفتند. به استاد پیام دادم: «سلام استاد جان، خوبی؟»

دوست داشتم استاد زودتر به سوالم جواب بدهد، اما مدتی گذشت و خبری نشد. بی‌قرار و بی‌حوصله شده بودم که بالاخره جواب آمد: «سلام، من خوبم، تو چطوری؟» دلم کمی آرام گرفت و پرسیدم: «استاد جان، به کجا می‌خواهید بروید؟»

او گفت که ممکن است به بیرون از شهر و شاید هم خارج از کشور برود. با این حرف، اشک در چشمانم حلقه زد و دلم گرفت. تازه داشتم با استاد انس می‌گرفتم و حالا فکر اینکه شاید دوباره او را نبینم، آرام می‌داد. نمی‌توانستم تصور کنم دیگر نمی‌توانم با او صحبت کنم، یاد بگیرم و سفره‌ی دلم را پیشش باز کنم.

پرسیدم: «استاد، این را جلدی می‌گویید؟» او گفت: «تا شما را خیاطی یاد نداده و فارغ نکرده‌ام، جایی نمی‌روم.» این حرفش دلم را کمی آرام کرد. اشتیاق یادگیری خیاطی دوباره سراسر وجودم را گرفت. آن روز جمعه بود و می‌خواستم زمان هر چه سریع‌تر بگذرد تا فردا دوباره استاد را ببینم و با او قصه کنم.

مادرم صدا زد و مرا به نزد خود خواست. اول ماه محرم بود که خواهرم به شهر غزنی رفت و تا هفتم محرم دوباره به کابل نیامد. نهم محرم، در منطقه‌ی پل سوخته‌ی کابل انفجار شد. من در خانه بودم که صدای وحشتناک انفجار به گوش رسید، صدایی آشنا برای مردم غرب کابل، صدایی که ممکن بود هر لحظه از نزدیک‌ترین فاصله به گوش مان برسد. انفجار همیشه مرا نگران می‌کرد؛ می‌دانستم که در یک لحظه، زندگی‌های زیادی خاکستر می‌شوند. در خانه نشسته بودم که شنیدم در پل سوخته‌ی کابل انفجار شده است

و خیلی ناراحت شدم. روشنی آن روز به هر طریقی که بود، به سیاهی شب وصل شد. روز دهم محرم به خاطر مسائل امنیتی و برای تأمین امنیت مردم عزادار و مساجد، تعطیل بود. شبکه‌های مخابراتی قطع بودند و نمی‌توانستم با کسی تماس بگیرم، اینترنت هم قطع بود و زمان به شدت به کندی می‌گذشت. ناراحت و نگران بودم که نتوانستم از دیگران و از استاد خبری بگیرم، دلم برایش شور می‌زد و احساس می‌کردم که حادثه‌ای او را زمین‌گیر نکرده باشد.

قبل از ظهر آن روز را در مسجد گذراندم و بعد از ظهر هم با برادر کوچک‌ترم، علی سیر، بودم. شب که شد، شبکه‌های مخابراتی دوباره فعال شدند. سریع سایت‌های خبری و صفحه فیسبوک استاد را چک کردم و دیدم که آخرین بازدید او یک روز قبل بوده است. به خودم گفتم شاید اینترنتش تمام شده یا مشکل دیگری پیش آمده که آنلاین نشده است. با همین فکر شب استراحت کردم و صبح زود بیدار شدم.

به مادرم در کارهای خانه کمک کردم و سریع آماده‌ی رفتن به کورس شدم. آن روز شوق عجیبی برای رفتن به کورس داشتم و می‌خواستم زودتر استاد را ببینم. دو روز بود که او را ندیده بودم و وقتی به آنجا رسیدم، مدیر کورس گفت که امروز تعطیل است. برایم جالب بود؛ چون تازه از مرخصی آمده بودیم. از مدیر دلیل این تعطیلی را پرسیدم و او گفت که مامای استاد شهید شده است. خیلی ناراحت شدم و سریع به خانه برگشتم و برای استاد پیام فرستادم.

«سلام استاد، امیدوارم خوب باشید. شنیدم که مامای گرامی‌تان شهید شده و خیلی متأثر شدم. برایتان تسلیت می‌گویم.» همراه با پیام، عکس‌های میوه‌های سوغاتی را که خواهرم از غزنی آورده بود و می‌خواستم بخشی از آن را برای استاد هدیه ببرم، برای او فرستادم.

رابطه‌ی من و استاد که با پیام‌های واتساپ شروع شده بود، به مرور زمان گرم و صمیمی شد. هر روز از پشت بام او را می‌دیدم که به دیگران درس می‌دهد، و او هم وقتی مرا می‌دید، می‌خندید و این حس خیلی خوبی به من منتقل می‌کرد. هر وقت درس‌هایش تمام می‌شد، مادر پشت بام قدم می‌زدیم و در هوای تازه قصه می‌کردیم. دنیای قشنگی داشتیم و هر روز سفره‌ی دل‌مان را پیش هم باز می‌کردیم.

روزهای جمعه که تعطیل بودند، همیشه برای صدای زیبای استاد و درس‌های اول دلتنگ می‌شدم. روزی که برای ثبت‌نام دوره‌ی جدید درسی خواستم ثبت‌نام کنم، در دفتر کورس بودم که استاد دختران را صدا زد و گفت: «جمع شوید، یک کار ضروری با شما دارم.» همه جمع شدند و استاد گفت: «من مقداری لوازم خیاطی مثل اتو، چرخ خیاطی و لوازم دیگر را به اینجا می‌آورم تا شما بهتر و عملی‌تر درس‌ها را یاد بگیرید. این باعث می‌شود که هزینه‌های شما کمی بیشتر شود، آیا این هزینه‌ی اضافی را قبول دارید؟»

شاگردان همه قبول کردند و من هم فیس خود را پرداختم و به خانه برگشتم. وقتی این موضوع را با مادرم در میان گذاشتم که هزینه‌ی کورس کمی افزایش یافته است، نگران بودم که او نپذیرد؛ اما خوشبختانه او مشکلی نداشت و من به درس‌هایم ادامه دادم. هر روز زود از خانه بیرون می‌شدم و در کوچه منتظر استاد می‌ایستادم تا با هم وارد آموزشگاه شویم. گاهی در راه قصه‌های شیرینی بین ما رد و بدل می‌شد.

چند روز بعد، روز تولد استاد نزدیک می‌شد. من، خواهرم و دوستم صدیقه تصمیم گرفتیم که برای استاد هدیه بخریم. این موضوع را با هم کلاسی‌ها در میان گذاشتم، اما تصور می‌کردم که آنها موافق باشند؛ متأسفانه این‌طور نشد. روز تولد استاد نزدیک بود و ما پولی نداشتیم تا برای او هدیه بخریم. این مساله خیلی مرا اذیت می‌کرد و ناراحت بودم. روزی

تصمیم گرفتم به بازار بروم و هدیه‌ای به اندازه‌ی توانم بخرم، اما پولم کافی نبود. خدا روزی دوستی را سر راهم قرار داد و از او مقدار کمی پول گرفتم و به بازار رفتم.

صبح زود بود و هنوز دکان‌ها کامل باز نشده بودند. می‌خواستم یک عطر خوشبو بخرم، ولی پولم کم بود. یک گیلاس قشنگ هم پسندیدم، اما آن هم گران بود. بالاخره یک گیلاس دیگر را با قیمت کمتر خریدم. این هدیه هر چند ارزش مادی زیادی نداشت، اما به نظرم ارزش معنوی‌اش بسیار بالا بود. از اینکه توانسته بودم برای روز تولد استادم تحفه‌ای بخرم، شادمان بودم. به کورس رسیدم و کتاب و لوازم دیگر را از استاد فریبا گرفتم و به خانه برگشتم. قرار بود از فردا دوره‌ی جدید آموزشی شروع شود و من لحظه شماری می‌کردم تا زودتر فردا شود و به کورس برویم. تصور می‌کردم چطور هدیه را به استاد تقدیم کنم تا او بخندد و خوشحال شود. گیلاس را در الماری خانه گذاشتم و هر بار که آن را می‌دیدم، قند در دلم آب می‌شد که زودتر آن را به استاد برسانم. شب با همین فکر و خیال خوابیدم.

فردا روز خوبی بود؛ چون آن روز تولد استاد بود. تعدادی از شاگردان از استاد معذرت‌خواهی کردند و گفتند که از روز تولد او خبر نداشتند. من خوشحال بودم و احساس غرور می‌کردم که هم روز تولد استاد را به یاد داشتم و هم تحفه‌ای برایش آورده‌ام. استاد از هدیه‌ی ما بسیار خوشحال شد و رضایت او، لذت آن روز را دوچندان کرد. آن روز گذشت و در آخر روز به استاد زنگ زدم؛ اما خواهرش فریبا تلفن را جواب داد و گفت که استاد مشغول است و برای محفل شب آماده می‌شود. آرزوی لحظه‌های خوش کرده و خداحافظی کردم.

چند روز بعد روز معلم بود. این موضوع را با هم کلاسی‌هایم در میان گذاشتم، اما استقبال خوبی نشد. بار دیگر من، خواهرم و صدیقه تصمیم گرفتیم تا به‌طور دسته‌جمعی یک هدیه برای استاد بگیریم. دوباره پول کافی

نداشتیم. از مادرم مقدار کمی پول گرفتم و به بازار رفتیم و تصمیم گرفتیم که برای استاد این بار تکه (رخت) بگیریم.

تکه‌های رنگارنگ در بازار بود و سلیقه‌ی ما سه نفر یک رنگ را می‌پسندید. بالاخره یک رنگ را انتخاب کردیم که من قبلاً دیده بودم استاد نیز از آن رنگ استفاده می‌کرد. کمی مردد شدیم که آیا استاد از آن رنگ خوشش می‌آید یا نه، چون ممکن بود لباس به آن رنگ داشته باشد. ناراحت بودیم که هم پول خود را هدر داده‌ایم و هم از خوشایندی استاد مطمئن نیستیم. دوباره با زحمت از مادرم پول گرفتم و از همان دکان، تکه‌ای با رنگ دیگر گرفتیم.

فردای آن روز در صنف، هم‌کلاسی‌ها را قانع کردیم تا یک هدیه‌ی دسته‌جمعی هم برای استاد بگیریم. پول جمع کردیم و به بازار رفتیم و پس از گشتن زیاد، یک کیف دستی مناسب و خوب خریدیم.

در حین بازگشت، از داستان دردناک و تلخ زندگی یکی از دوستانم مطلع شدم. او با وجود اینکه هنوز شانزده ساله بود، ازدواج کرده، بچه‌دار شده و سپس طلاق گرفته بود. این که چقدر زجر کشیده و به خاطر طلاق تمام دار و ندارش را از دست داده است، بسیار مرا ناراحت کرد.

با چشم‌های اشک‌آلود به خانه رسیدم. مادرم پرسید که چرا اینقدر ناوقت آمده‌ای؟ به او گفتم که در حال تمرین سرود بودیم. به او دروغ گفته بودم و این دروغ مرا اذیت می‌کرد. چند دقیقه بعد تصمیم گرفتم به مادرم راستش را بگویم و همه چیز را برایش تعریف کردم. تصور می‌کردم مادرم ناراحت شود، اما او ناراحت نشد.

در روز معلم، مسئولیت تهیه‌ی کیک را شکیبا و صدیقه داشتند. آن دو در روز معلم دنبال آوردن کیک رفتند و ما صنف را تزئین کردیم. صنف را به خوبی آرایش و تزئین کردیم. استاد غلامی با دیدن تزئین صنف متحیر شده بود. صدیقه دیرتر به صنف آمد. برنامه این بود که سفره را با غذا پر کنیم؛

اما سفره‌ای نداشتیم، چون صدیقه یادش رفته بود که سفره با خودش بیاورد. خانه‌ی ما نزدیک‌تر از دیگران به کورس بود و من دوان دوان دوباره به خانه برگشتم و با وجودی که دیر شده بود، سفره را به کورس آوردم. در راه، یک کودک خردسال با دوچرخه‌اش بازی می‌کرد. از او خواستم دوچرخه‌اش را بدهد تا به کورس بروم. دوچرخه را گرفتم و به سرعت حرکت کردم. آن پسر بچه نیز از دنبال آمدن کورس آمد تا دوچرخه‌اش را پس بگیرد.

آن روز لحظه‌های بسیار خوبی را سپری کردیم. در کنار جشن روز معلم، تمرین کردیم و روز را با خوشی سپری کردیم.

آن روزها مثل یک رؤیا بودند: صنف، درس، هم‌کلاسی، آرزوها، رؤیاها و تلاش برای آینده‌ای بهتر؛ روزهایی که تکرار نشدند و رفتند. روزهایی که از رؤیاهای همه ما دزدیده شدند و مانند دود در هوا پراکنده شدند؛ مثل بخت بسیاری از دختران که در پیچاپیچ زندگی‌ها به فراموشی سپرده شدند. انگار همه چیز یک خواب و رؤیای شیرین بود. شاید خیلی عالی و بی‌نقص نبودند، اما خوب بودند. می‌شد نفس کشید، احساس آزادی کرد و به زندگی امیدوار بود. روزهایی که به بسیاری از ما یاد داد که مقاوم‌ترین سبزه‌ها در سخت‌ترین صخره‌ها می‌روید و ریشه یک گل زیبا ممکن است دل یک صخره را بشکافد!

جعبه‌ی تاریک رؤیاهایم

۲۴ حمل ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



تنهایی حس عجیبی است و حتماً اصطلاح «تنهایی در جمع» را شنیده‌اید. من نیز گاهی فکر می‌کنم که در کنار خانواده، دوستان و دیگران تنها هستم؛ من هستم، اما انگار کسی نیست تا از من پرسد چه شده است. این حس شبیه این است که در داخل جعبه‌ای تنگ و تاریک گیر کرده‌ام که

به جز مهتاب، قلم و کتابچه‌ام، کسی در آن نیست. حس می‌کنم در زیر نور مهتاب نشسته‌ام و روی کتابچه‌ی سفیدی که با اشتیاق سیاه می‌کنم، تمرکز کرده‌ام. می‌خواهم مشق و تمرین‌های مکتب و درس‌هایم را مرور کنم، اما هیچ درس و مشقی وجود ندارد. احساس می‌کنم مهتاب نیز با دیدن این وضعیت می‌خواهد نورش را از من دریغ کند؛ انگار او هم می‌خواهد مثل تمام وجدان‌های خفته، آرام و راحت بخوابد. اما من در این تاریکی درس‌هایم را مرور می‌کنم؛ زیرا نمی‌خواهم احساس انسان بودن و رؤیاهایی که برای آینده‌ی داشتم را فراموش کنم. برای آنکه به این سادگی تسلیم نشوم، به کارم ادامه می‌دهم.

احساس تنهایی و مسخ شدن همه‌چیز را مجاله‌ام می‌کند. نمی‌دانم چه کار کنم تا همه چیز دوباره به دوران خوب و آفتابی برگردد، مهتاب نور بگیرد و من بتوانم بار دیگر کلمه‌ها را کنار یکدیگر قرار دهم و مدام آن‌ها را بخوانم. می‌خواهم از این جعبه‌ی تنگ و تاریک بیرون بیایم، اما راهی را نمی‌یابم. گاهی فکر می‌کنم که باید خودم را نه تنها از این تاریکی، بلکه از شر این دنیا نیز خلاص کنم؛ اما این شدنی نیست!

هر وقت از جعبه بیرون باشم، به هزاران مسأله فکر می‌کنم، موسیقی می‌شنوم و آلبوم آهنگ‌هایم را باز می‌کنم؛ اما در آن به جز آهنگ‌های قدیمی و غمگین، چیزی دیگری پیدا نمی‌کنم. با گوش دادن به آهنگ‌های قدیمی، یاد و خاطره‌ی دوستی‌ام زنده می‌شود که همیشه با او آهنگ‌های جدید و شاد رد و بدل می‌کردم. گاهی او در رؤیاهایم مرا صدا می‌زند که «بیا، آهنگ‌های شاد دارم، می‌خواهی برایت بفرستم؟»

این توهم‌ها دست از سرم برنمی‌دارند. شنیدن موسیقی و آهنگ دیگر مثل گذشته نیست؛ نه تنها باری از دوشم برنمی‌دارد، بلکه داغ دیگری را در دلم تازه می‌کند. خسته می‌شوم و به سراغ یادداشت‌ها و خاطرات گذشته می‌روم. این خاطرات نیز یاران دیگری را در کنارم قرار می‌دهند، کسانی که

دوستشان داشتم، اما حالا نیستند. خواندن خاطرات داغ دلم را بیشتر می‌کند. دیدن، خواندن و حتی تصور آن لحظه‌ها و عکس‌ها مرارنج می‌دهد. آن قدر که کتابچه و یادداشت‌هایم را به گوشه‌ای، شاید هم چند کیلومتر آن طرف‌تر می‌اندازم؛ اما احساس می‌کنم که در نزدیکی من هستند، در کنارم داخل همین جعبه‌ی تنگ و تاریک!

می‌خواهم راه دیگری برای رسیدن به آرامش پیدا کنم. کلی فکر و خیال می‌کنم، اما هیچ فکر درستی به ذهنم نمی‌آید. خسته می‌شوم و به مهتاب می‌نگرم. نمی‌توانم صورت مهتاب را ببینم؛ چون اشک‌ها قرنی‌هی چشمم را پوشانده‌اند. فکر می‌کنم مهتاب هم آخرین نورهایش را به سمت ما می‌فرستد و او نیز شاید از ما روی برگردانده است. انگار مهتاب نیز خسته شده و می‌خواهد آهسته‌آهسته به خواب برود. فکر می‌کنم جعبه‌ای که درونش بودم، کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود. دست‌هایم را بر سرم می‌گذارم و به پایین خیره می‌شوم؛ اما می‌بینم که اشک‌هایم قطره‌قطره زمین را تر می‌کنند. می‌خواستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم و چشم‌هایم را ببندم، با بستن چشم‌هایم، جمله‌های زیادی روبه‌رویم رژه می‌روند:

• من سزاوار بهترین‌ها بودم و هنوز هم هستم.

• این سفر من است، پر از سختی‌ها و دردها.

• راهی طولانی در پیش دارم و من این سفر را نیمه‌تمام نخواهم گذاشت.

این جمله‌ها را در ذهنم مرور کرده و به خودم گفتم: «بلند شو و از همین حالا دوباره بنویس، برقص، بخوان و دوست داشته باش. تو شجاعت بیرون آمدن از این مخمصه و خلسه‌ی ناتمام را داری. بار دیگر مهتاب باید نورانی شود، آن قدر نورانی که آفتاب نیازمند نور او باشد!»

آن قدر این جمله‌ها را تکرار کردم که مهتاب از خواب بیدار شد و نورانی شد. من نیز بارها تکرار کردم که تسلیم نمی‌شوم! انگار مهتاب دوباره جان گرفته و زیبا شده بود. دوباره قلم و کتابچه‌ام را برداشتم و روایه‌های خود را در

آن نوشتم. نوشتم: «من مریم امیری هستم، رؤیایی بزرگی در سردارم، رؤیایی که شاید دیر باشد، اما حتماً به آن می‌رسم.»

رؤیاهایی که برای رسیدن به آن بدون تردید و خستگی تلاش خواهم کرد. وقتی چنین شد، فهمیدم که جعبه‌ی کوچک و تاریک نیز کم‌کم بزرگ و جادار می‌شود. فهمیدم که ذهن زیبا و کلمات قشنگ، کلید عبور از تاریکی و این جعبه‌ی تنگ است. وقتی جعبه به کلی باز شد، من هم از آن بیرون پریدم و در روشنایی مهتاب نوشتم که من تنها نیستم، هیچ کس تنها نیست و همه باید از این جعبه‌ی تاریک بیرون بیایند!

پایانی برای شروع دیگر

۹ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



صبح زود بیدار شدم و به طلوع آفتاب سلام کردم. آماده‌ی رفتن شدم و وقتی سرم را پایین آوردم، چشمم به کفش‌های رنگ و رورفته‌ام افتاد. آن را نادیده گرفتم و خانه را به قصد دانشگاه ترک کردم. در مسیر بین خانه و دانشگاه، با احتیاط قدم برمی‌داشتم. حس وحشتناکی

تمام وجودم را فرا گرفته بود. انگار آخرین روز درس هایم بود. همه‌ی ذهنم به این جمله خلاصه می‌شد. با خودم جنگیدم که از این توهم بیرون بیایم؛ سه ماه بعد، دانشگاه را تمام می‌کنم و برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور خواهم رفت.

وقتی مدرک ماستری‌ام را گرفتم، می‌توانم تمام اشک‌ها و نگرانی‌های مادرم را به پایان برسانم. او برای درس خواندن من، موهایش را سفید کرده و شب‌های زیادی گرسنه خوابیده تا من سیر بخوابم و فردا با انرژی به مکتب بروم. او هیچ‌وقت لباس خوبی نپوشید تا من بهترین لباس‌ها را بپوشم.

هر بار که مرا به مکتب می‌برد، می‌گفت: «دخترم از دل و جان درس بخوان.» تنها آرزوی مادرم این بود که من تحصیلاتم را به پایان برسانم. خیلی خوشحال بودم که سه ماه دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوم؛ روزی که مادرم به آرزویش می‌رسد. با هر قدمی که برمی‌داشتم، این فکر که سه ماه دیگر از دانشگاه فارغ می‌شوم، حالم را خوب می‌کرد.

از جلوی دوکانی رد می‌شدم که ناگهان متوجه شدم ماسکم سفید است. یادم آمد که فقط با ماسک سیاه اجازه‌ی ورود می‌دهند. بنابراین سریع از همان دوکان یک ماسک سیاه خریدم و صورتم را پوشاندم. در شیشه‌ی دوکان نگاهی به خودم انداختم؛ سراپا سیاه‌پوش شده بودم، سیاه مثل لحظه‌ها و روزهایی که سپری می‌کردم.

به دروازه‌ی دانشگاه رسیدم و دیدم که همه‌ی دختران بیرون ایستاده‌اند. خیلی عجیب بود. از خودم پرسیدم: «این بار چه چیز جدیدی می‌خواهند بر ما تحمیل کنند؟» با اطمینان به هم‌کلاسی‌هایم نزدیک شدم و پرسیدم: «چرا داخل نمی‌روید؟ شما هم که پوشش سیاه دارید؟» یکی از دخترها با چشمانی پر از اشک گفت: «آرزو، متأسفم. امروز پایانی برای شروع دیگر است؛ پایان روشنایی و آغاز تاریکی.»

با تعجب پرسیدم: «زهره، دیوانه شده‌ای؟»
او پاسخ داد: «نه آرزو، حقیقت را می‌گویم. دیگر اجازه نمی‌دهند که
ادامه بدهیم.»

«چرا؟ ما که پوشش اسلامی داریم!»
او با بغض گفت: «برای همه متأسفم. بیای برویم خانه، قبل از آنکه ما را
با شلاق از بین ببرند.»

به چشمان ناامید و سرخ‌شده‌ی همه‌ی دختران نگاه کردم. هرکدام سرشار
از ترس و اضطراب بودند. چشمانم پر از اشک شد. به یاد رؤیاهایم و آینده‌ی
نامعلوم افتادم؛ به یاد آرزوهای مادرم که از پیش چشمانم رژه می‌رفتند.
اشک‌های من هم بی‌اختیار سرازیر شد. ناامید و مستأصل، به سمت خانه
برگشتم.

به نظر من، ناامیدی بدترین و زشت‌ترین حس دنیا است؛ چون آدم‌ها
را از درون نابود می‌کند. وقتی احساس می‌کنی همه‌ی دروازه‌ها به رویت
بسته شده‌اند، نمی‌دانی چه کار باید کنی. با همین حس و حال به خانه
رسیدم. مادرم را در آغوش گرفتم و گفتم: «مادر، امروز آرزوی تو و رویاهای
من بی‌آرزو شدند؛ چون رؤیاهایم را از من گرفتند. حالا باید چه کنم؟»
صورت‌م پر از اشک بود. مادرم آرام گفت: «دخترم، آرزو هیچ‌وقت بی‌آرزو
نمی‌شود؛ چون آرزو خود امید است در ناامیدی، نوری است در تاریکی.
امید داشته باش و ناامید نشو. دنیا همیشه با امید می‌چرخد.»

او مرا دل‌داری داد و گفت که با واقعیت‌ها کنار بیایم و زندگی کنم. شاید
نتوانسته باشم از دانشگاه فارغ شوم، اما می‌توانم به روزهای بهتر امیدوار
بمانم. هیچ‌وقت لطف و رحمت خدا را از یاد نبر. اگر یک در بسته شود،
خدا چند در دیگر را باز می‌کند.

او ادامه داد: «امیدت را از دست نده. مطمئنم که یک روز به آرزوهایت
خواهی رسید، آرزویم.»

آرامش روزهای عید

۱۱ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



روزهای عید از زمانی که به یاد دارم، فضای خانواده و جامعه پر از خوشحالی بوده است. فضایی روشن، با انرژی مثبت و احساس خوب عیدی گرفتن و عیدی دادن که هر کسی را وادار به لبخند می‌کند. لحظه‌هایی پر از امید، شادی و آرامش که آدم‌ها را به سمت خوشحالی و سرور سوق

می‌دهد. آهنگ گروه باران را همیشه دوست داشتم که می‌گفت: «وطندار گلم، عیدت مبارک!»!

عید تنها روزی است که مردم همه شادند و به خوشی احترام می‌گذارند. روزی که اکثر آدم‌ها به اشکال مختلف با یکدیگر ارتباط می‌گیرند و سعی می‌کنند لحظه‌های ناب و خوش خود را با دیگران شریک شوند. در این روز، خانواده‌ها به یکدیگر می‌پیوندند و کسانی که با یکدیگر قهر هستند، کدورت‌ها را کنار می‌گذارند و در کنار هم جمع می‌شوند و دسته‌جمعی غذا می‌خورند و از لحظه‌ها لذت می‌برند. دختران، کودکان و زنان دست‌های خود را با حنا زیباتر می‌کنند تا احساس شادی بیشتری را تجربه کنند.

روز عید را که فضایش دل‌پذیر و شاد است، دوست دارم؛ زیرا مهربانی و محبت در هر کجا دیده می‌شود و تمام آدم‌ها بر پایه‌ی شادی ارتباط برقرار می‌کنند. کودکان نیز تلاش می‌کنند از این روز لذت ببرند. هر کودکی متناسب با فضای زندگی، فرهنگ و محل زندگی خود، لحظه‌های متفاوتی را تجربه می‌کند؛ اما تمام این تجربه‌ها پر از زیبایی و خاطره‌های دل‌پذیر است. شروع شادی عید قربان از روزهای عید فطر است و مردم بعد از روزهای شاد عید فطر، در انتظار عید قربان هستند و خوشبختانه فاصله‌ی این دو بسیار کم است. عید قربان، همان‌طور که از نامش پیداست، به پاس کار بزرگ حضرت ابراهیم، مردم سعی می‌کنند نذر و نیاز داشته و قربانی کنند. این روز در واقع برای نشان دادن تسلیم و وفاداری انسان به خداوند است؛ اما بیشتر یادآور تذکیر و پاک‌ی نفس است. این روز به کسانی اختصاص دارد که حاضرند برای خداوند و دیگران از همه چیز خود بگذرند.

در عید قربان، کمک به دیگران و تقسیم خوشی‌های خود با مردم اهمیت زیادی دارد. به‌ویژه کمک به کسانی که نیازمند هستند، بیشتر از هر زمان دیگر مورد تأکید است. این روز به ما یادآوری می‌کند که کمک به نیازمندان و دیگران بخشی از عبادت و تسلیم‌پذیری ما در برابر خدای بزرگ است.

کسانی که در کابل زندگی کرده‌اند، می‌دانند که عید در کابل رنگ و بوی خاصی دارد. همه چیز در روزهای عید با روزهای عادی فرق دارد. انگار شهر پر از شور و نشاط است. برخی محله‌ها، کوچه‌ها و خیابان‌ها توسط مردم و دولت نورانی می‌شود. فروشگاه‌ها و بازارها در روزهای عید شلوغ و پرشور می‌شود.

همه در تلاش‌اند بهترین آمادگی را برای روزهای عید فراهم کنند. لباس‌های نو، کیک و کله‌جه، میوه‌های خشک و خوردنی‌های خوش‌مزه همه چیز را تغییر می‌دهد. دختران، پسران، زنان، مردان و کودکان همه لباس نو می‌پوشند و برخی شاید با خانواده‌های خود بعد از روز اول عید به مسافرت و تفریح بروند.

تکریم بزرگان، احترام به کودکان و حتی زنان از خوبی‌های روزهای عید است. دختران و پسران جوان به شیوه‌های متفاوتی عید را جشن می‌گیرند. پسران معمولاً پس از دیدار با خانواده و فامیل، با دوستان خود به تفریح می‌روند و دختران بیشتر با دوستان خود دیدار می‌کنند. البته همه چیز به سن، عادات و علاقه‌ی آدم‌ها وابسته است و یک رویه‌ی مشخص وجود ندارد.

در روزهای عید، فضای افغانستان کاملاً تغییر می‌کند و پر از شادی و شور می‌شود. مسجد عیدگاه کابل نیز جایی است که همیشه در خاطرات اکثر مردم این شهر ثبت شده است. برگزاری نماز عید و جمع شدن مردم در آنجا همیشه زیباست. روزهای عید به ما می‌گویند که اگر انسان‌ها بخواهند، هوای کشور غم‌زده و مصیبت‌دیده‌ای مثل افغانستان نیز می‌تواند پر از زندگی و شادی شود.

امروز، با وجود مشکلات و ناهنجاری‌های فراوان در افغانستان، عید برای دختران و پسران معنای جدیدی یافته است. بسیاری که ناامید و خسته‌اند، در این روز کمی از غم‌های خود دور می‌شوند و بسیاری نیز با تمام چالش‌هایی

که در جامعه وجود دارد، سعی می‌کنند امیدهای خود را به آینده از دست ندهند.

با وجود این همه خوبی‌ها، عید روی دیگری نیز دارد و آن فقر گسترده در کشور است. خانواده‌ها، دختران و پسران زیادی هستند که فقر و ناداری آن‌ها را از لذت عید دور می‌کند. کسانی که تمام سال در آرزوی یک وعده غذای خوب به سر می‌برند و همیشه در تلاش‌اند، اما نمی‌توانند به زندگی خود سروسامان دهند.

عید خوب است؛ زیرا جدا از آنکه فرصت مناسبی برای دوری از افکار منفی و ناامیدی‌هاست، فرصت کمک به نیازمندان را نیز برای همه فراهم می‌کند. نمی‌خواهم بحث درس، تعلیم، مکتب، دانشگاه، کار و زندگی دختران را پیش بکشم، اما فقط در این روزهای عید، آرزو می‌کنم که این آخرین عید باشد که دختران افغانستان با این مشکلات روبه‌رو هستند. امیدوارم همان‌طور که عید فرصتی برای همبستگی و اتحاد تمام مردم کشور است، مردم از مصیبت‌ها و مشکلات فرار نکرده و در پی یافتن راه‌های حل باشند. فعلاً روزهای عید است و ما باید مثبت‌اندیش باشیم و از احساسات منفی دور شویم. عید روزی است که همه چیز خوب و آماده برای زندگی، نفس کشیدن و شادی است.

کاش همیشه عید بود!

روایهای طلسم شده

۱۴ سرطان ۱۴۰۳

منتشر شده در شیشه میدیا



همه می‌گویند ما دخترها شجاع هستیم. امروز می‌خواهم قصه‌ی شجاعت واقعی خودم را برای‌تان بگویم. اسمم مریم امیری است و ۱۶ ساله‌ام. وقتی ۱۳ ساله بودم، زندگی‌ام ناگهان تغییر کرد؛ حکومت عوض شد و دنیا روی دیگری از خود را به من نشان داد. درست زمانی که در صنف

نهم مکتب بودم، حکومت جدید آمد و با درس هایم خداحافظی کردم. حالا در «کلستر ایجوکیشن» درس می خوانم، ولی شرایط اجازه نمی دهد که درس هایم را به پیش ببرم.

شرایط این روزها خیلی سخت است؛ ذهن همه پر از ترس و اضطراب است. اما برای من، فکر آینده ام و اینکه چه می شود، بیشترین دغدغه است. گاهی آن قدر در فکر فرو می روم که بغض گلویم را می گیرد. این روزها همه می گویند که طالبان دخترها را جمع می کنند، همین حرف ها باعث شده که آرامش نداشته باشم. خسته ام از این که می گویند درس خواندن دیگر فایده ندارد. خسته ام از اینکه حتی نمی توانم از خانه بیرون بروم. دلم برای دوستانم، برای هم کلاسی هایم تنگ شده است. خسته ام از اینکه مثل پرنده ای در قفس گیر مانده ام. خسته ام از اینکه رویاهایم طلسم شده اند. خسته ام از اینکه هر روز منتظر آن لحظه ام که دوباره کتابچه و قلمم را به دست بگیرم و به مکتب برگردم. احساس می کنم زنده ام، ولی مثل یک مرده ی متحرک.

این همه خستگی، مثل آن حرف استادم است که همیشه می گفت: «قافله هرگز بر نمی گردد». زندگی، وقت و سن مثل همان قافله هستند؛ یک بار می روند و دیگر هیچ وقت بر نمی گردند. کاش می شد قافله برگردد؛ ولی نمی شود.

آیا کسی می تواند به من بگوید که اگر این قافله برگردد، چه اتفاقی می افتد؟ آیا کسی می تواند به من بگوید که مسیر این قافله به کجاست؟ پایان این قافله کجاست؟ چرا همه به این قافله نگاه می کنند، ولی کاری نمی کنند؟ چرا هیچ کس برای این سوال های آسان جوابی ندارد؟ همیشه می گفتند آماده جواب دادن هستند، ولی حالا که من می پرسم، چرا همه سکوت کرده اند؟

برای تان روشن کنم که این قافله همان وضعیت کشورم است. شما جوابی ندارید؛ اما من می خواهم از رویاهایی بگویم که در این وضعیت

طلسم شده‌اند. رویاهایی که در زندان این شرایط گیر مانده‌اند. من می‌خواستم درس‌هایم را در رشته حقوق تمام کنم و بعد یک مکتب در افغانستان بسازم. می‌خواستم که دخترها و پسرها در این مکتب بدون ترس و هیاو درس بخوانند. می‌خواستم وکیل شوم، آن هم یکی از بهترین‌ها. دست مردم را در شرایط سخت بگیرم و برایشان عدالت بیاورم.

اما حالا چه شده؟ این رویاها انگار طلسم شده‌اند. می‌خواهم بیرسم، آیا کسی می‌تواند این طلسم را بشکند؟ کسی می‌تواند به من بگوید که این رویاها چه زمانی از این طلسم بیرون می‌آیند؟ آیا کسی می‌تواند این رویاهای طلسم شده را درک کند؟ کسی می‌تواند به من بگوید که این رویاها چگونه طلسم شدند؟ تا کی قرار است این رویاها در این قفس زندانی بمانند؟

هیچ کس جوابی ندارد. ولی خودم می‌دانم؛ چون این رویاها مال من است، مال دختری به نام مریم. مریم شجاعتی دارد که رویاهایش را از این طلسم بیرون بیاورد. من شجاعتم را نشان می‌دهم و با این وضعیت کنار می‌آیم، وضعیتی که حتی شب‌ها نمی‌توانم با خیال راحت بخوابم. ولی با این حال، می‌دانم که می‌توانم در خانه درس بخوانم، می‌توانم با خانواده‌ام وقت بگذرانم، قصه کنم و دل آن‌ها را شاد نگه دارم.

به امید روزی هستم که رویاهایم طلسم‌شان بشکند. من می‌دانم، هرچند دیر؛ ولی حتماً روزی به رویاهایم می‌رسم!

نسل پنجم: نسل رویاپرداز

۱۶ سرطان ۱۴۰۳

نشرشده در سایت شیشه میدیا



امروز برای اولین بار سرگذشت خودم را می نویسم. می خواهم از زیباترین آرزوی زندگی ام سخن بگویم، از یک تغییر بزرگ که ماریا را از یک دنیا به دنیای متفاوتی منتقل کرد. بگذارید از نامم شروع کنم؛ من ماریا هستم و شانزده سال دارم.

خوب است بگویم که از ابتدای زندگی ام سرشار از خوبی و مهربانی بوده‌ام. درس‌هایم را هر روز با علاقه‌ی زیاد می‌خواندم، می‌نوشتم و تحلیل می‌کردم. هر روز در کتابچه‌ی خاطراتم تاریخ و موفقیت‌های رسیدن به رویاها و اهدافم را ثبت می‌کردم. هر روز یک موفقیت جدید را به یادگار در کتابچه‌ام می‌نوشتم.

یک روز در حال تلاش برای حل مجهول‌های ریاضی بودم. وقتی نتوانستم معادله‌ای را حل کنم، باز هم حس خوشایندی را تجربه کردم. با خودم گفتم: این مجهول همیشه در ذهنم باقی خواهد ماند و باعث می‌شود که روی آن فکر کنم و برای یافتن پاسخ تلاش کنم.

اما همان روز ناگهان تجربه‌ای خاص را شاهد شدم. حس کردم که این معادله‌ی مجهول به معادله‌ی زندگی ام تبدیل شده است. خودم به یک معما تبدیل شدم. از آن لحظه، حس کردم نمی‌توانم خودم را دریافت و شناسایی کنم. آن روز سرم را روی کتابچه‌ام خم کرده بودم و با اعداد بازی می‌کردم که ناگهان صدای بلندی به گوشم رسید و گفتم: «تو باید با این ازدواج موافقت کنی!»

این صدای مادرم بود. او از مدت‌ها پیش اصرار داشت که به خواست او و سایر اعضای خانواده تن دهم و ازدواج کنم. با شنیدن صدای مادرم، سرم را بلند کردم و با نگاهی کوتاه به سوی او گفتم: «نخیر، من می‌خواهم داکتر شوم. نمی‌خواهم خانم خانه باشم. نمی‌خواهم آینده‌ام مانند تو خراب و ناامیدکننده باشد. می‌خواهم آینده‌ای خوب داشته باشم. می‌خواهم طب بخوانم و همه به من داکتر بگویند.»

مادرم از این حرف من خوشحال نشد. قلم‌ها، کتابچه‌ها و تمام وسایل مربوط به رویاها و اهدافم را به بیرون پرتاب کرد. درست مثل این بود که خودم را از سر دیوار به بیرون پرت کرده باشد. با عجله از خانه بیرون دویدم. خواستم کتابچه‌ی رویاها را نجات دهم؛ اما خیلی دیر رسیدم. به خاطر

اینکه کبریتی که شعله‌ور بود، روی کتاب‌ها و کتابچه‌هایم افتاده بود. همه چیز شروع به سوختن کرد.

یادم هست که در آنجا حس تلخ و سوزناکی داشتم. حس می‌کردم خودم را می‌خواهند آتش بزنند. با جیغ‌های نومیدانه‌ام فریاد می‌زدم: «نه نه، آتش نزنید! آن را نسوزانید!» اما هیچ چیز تغییر نکرد. رویای داکتر شدنم در آنجا ماند و سوخت. مانند پرنده‌ای زخمی شدم که می‌خواست پرواز کند، ولی بال‌هایش به آتش کشیده شد. روز سختی بود، چون خودم، شخصیت و رویاهایم به آتش کشیده شده بودند.

از آن روز، زندگی رنگ دیگری به خود گرفت. مجهول‌های زندگی‌ام همان نرسیدن به رویاها و اهدافم بودند. روزانه با این مجهول‌ها سر و کار داشتم. به صدای مادرم لبیک نگفتم و به اصرار او تن ندادم، اما فشار زندگی و چهره‌ی خشنی که با من روبرو شده بود، نیز از زندگی‌ام دور نشد. این روز گذشت و روزهای دیگری هم به دنبالش آمدند و رفتند.

روزی دیگر را به یاد می‌آرم. این بار پیامی از دختری که شانزده سال دارد، دریافت کردم. او نیز ناراحت و ناامید بود و از زندگی و سرنوشتش حس تلخی داشت. اما جواب من متفاوت بود. برایش نوشتم:

«ما دختران نسل پنجم هستیم. ما نسل رویاپرداز و موفق هستیم. ما نسلی هستیم که دیگر فروخته نمی‌شویم. ما وعده داده‌ایم که به رویاهای خود برسیم. حتماً به رویاهایمان می‌رسیم و تو هم امید و رویاهایت را زنده نگه‌دار!»

اشتباه نکنید. هر دو دختر یکی بودند. یعنی هر دو یک نفر بودند. اسم هر دو دختر ماریا بود. این بار از مکتب تازه به خانه برگشته بودم. ماریایی که صبح به مکتب رفته بود، همان ماریایی بود که کتابچه‌ی یادداشت‌هایش سوخته بود. ماریایی که ظهر برای او نامه نوشتم، ماریایی دیگری بود که از مکتب برگشته بود. آن روز با مفهوم «نسل پنجم» آشنا شده بود. با مفهوم

رویا و «گروینگ ایدج» آشنا شده بود. با مفهوم باورهای محدودکننده و اینکه چگونه این باورها را به باورهای تقویت‌کننده تبدیل کند، آشنا شده بود.

این ماریا نیز شانزده ساله بود. اما گویی در فاصله‌ی یک صبح تا ظهر، از یک دنیا به دنیای دیگری کوچ کرده بود. آن ماریا اولی من بودم و این ماریا دومی نیز من بودم. از این ماریا به آن ماریا نوشتم: «ماریا، شاید آن کتابچه‌ی موفقیت تو سوخته باشد. شاید تو نتوانستی مجهول‌ها را حل کنی، اما ما دست‌های مان را یکی می‌کنیم و معادله‌ها را حل می‌کنیم. آن‌قدر زود حل می‌کنیم که همه با داشتن ما احساس خوشحالی و سربلندی کنند.»

«ماریا، استادم همیشه می‌گوید که زندگی هر لحظه‌اش یک تجربه است. تجربه را به خاطره تبدیل کن و خاطره را به آگاهی تبدیل کن. حالا هم تو این روزها را گذراندی و سپری کردی. همه را به خاطره تبدیل کن و سپس به آگاهی تبدیل کن.»

«ماریا، بنویس که من می‌توانم یک داکتر خوب باشم. مثل قبل شروع به نقاشی و نوشتن در مورد رویاهایت کن. بیا به جمع ما، به بازی صلح بر روی زمین تا سال ۲۰۳۰ ملحق شو. بیا و در کلوستر ایجوکیشن درس خود را ادامه بده و به آینده‌ی زیبایی که پیش رویت است، فکر کن. چون ما نسل پنجم هستیم. ما نسل رویاپرداز و موفق هستیم.»

«ماریا، به تجربه‌های زندگی خود فقط به عنوان تجربه و خاطره نگاه کن. بی خیال همه چیز باش که گذشته‌اند. شروعی جدید و زیباتر از گذشته داشته باش! این بار آن پرنده‌ای که بال‌هایش سوخته است، دوباره سلامت و جور می‌شود، زیباتر و مستحکم‌تر نسبت به قبل.»

«ماریا، همیشه یک چیز را یادت باشد که هیچ‌گاه تسلیم نشوی. زیرا این یکی از باورهای محدودکننده‌ای است که از مادرت به ذهن گرفته‌ای. این وظیفه‌ی تو است که هم مادرت را و هم باورهای او را به حامی خود تبدیل کنی.»

به نوشتن ادامه دادم. گویی قلمم تندتند روی کاغذ راه می‌رفت:

«ماریا، امروز برایم وعده بده که فقط به رویاها و اهداف خود فکر می‌کنی و تلاش خود را بیشتر از قبل می‌کنی. من هم دختری هستم که تجربه‌ی زیاد و شیرینی از زندگی ندارم؛ اما از موفقیت‌ها و رویاهایم دست برد نداشته‌ام. همیشه کتابچه‌ی تأمل‌های خود را باز می‌کنم. اولین جمله‌ای که می‌خوانم این است که من دختری موفق هستم. من در آینده داکتر خوبی می‌شوم. برای امروز و فردایم تلاش می‌کنم. می‌خواهم امروزم زیبا شروع شود و زیبا به پایان برسد و فردایم همان رویاهایم است که به آن می‌رسم، فقط با تلاش‌های خودم.»

«ماریا، به یادت باشد که سه عنصر مهم در زندگی من این‌ها هستند: لبخند، رویا و خودم. اگر در زندگی خنده نباشد، زندگی زیبا نیست. اگر رویا نداشته باشی، انسان پوچ هستی. خودم نیز مهم است؛ زیرا اگر من نباشم، چه کسی وکیل باشد؟»

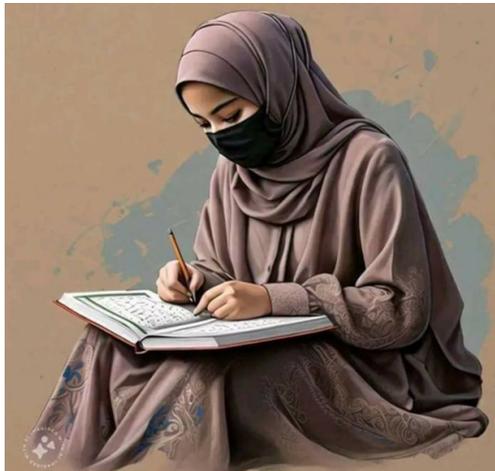
«ماریا، تو هم بنویس: سه عنصر مهم در زندگی: لبخند، رویا و خودم. قول بده که هر بار با باز کردن کتابچه‌ی خود، آن‌ها را بخوانی و به راه موفقیتی که در پیش داری فکر کنی. قول بده که به خودت بی‌باور و بی‌اعتماد نشوی. قول بده که مادرت را دوست خود بدانی و از او نفرت نداشته باشی. قول بده که زمان و انرژی را به عنوان دو نعمت بزرگ خداوند با سپاس‌گزاری حفظ کنی و از هر دو استفاده کنی تا مریمی که می‌خواهی، هرگز به ناامیدی و تسلیم تن ندهد.»

ماریا، بنویس که ما نسل پنجم هستیم. نسلی رویاپرداز و امیدوار به تحقق رویاهای خود.»

چه می‌شد اگر من هم با کتاب‌های صنف دوازدهم وارد مکتب می‌شدم؟

۱۷ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در روزنامه هشت صبح



بهار مانند آغوشی آرامش‌بخش است که پس از زمستان سرد و دلگیر از راه می‌رسد. هر فصل شاید زیبایی‌ها و قصه‌های خاص خود را داشته باشد،

اما هیچ‌کدام همچون بهار نمی‌توانند چراغ شادی را در دل تاریک و سرد انسان روشن کنند. بهار به انسان حس جوانی می‌دهد؛ وادارت می‌کند تا با شکوفه‌ها صحبت کنی، همان‌طور که «شازده کوچولو» با گلش رفیق شد. همراه با باران قدم بزنی، با رعد و برق هم‌آواز شوی، به سبزه‌ها خیره شوی و لبخند بزنی. با ستاره‌ها در آسمان باشی، بر روی مهتاب خانه بسازی، با ابرها بازی کنی، با طلوع آفتاب امیدوار شوی و با غروبش حس اندکی دلتنگی عجیب و در عین حال لذت‌بخش را تجربه کنی. بهار برای من چنین است؛ هر لحظه‌اش خاطره‌ساز است و نیازمند دفتری و قلمی برای نوشتن.

زمستان گذشته نگران بودم که مبدا بهار برسد و شکوفه‌ها بیمار، گل‌ها پژمرده و زمین خشک و خشن باشد. یک روز صبح زود بود و من آرام و آهسته از کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های کابل عبور می‌کردم. اما فضای کابل، برخلاف زمان، نمایانگر صبح نبود. بچه‌های مکتب با شور و شوقی وصف‌ناپذیر، مشتاقانه در حال طی کردن کوچه‌ها بودند، تا هرچه زودتر سر کلاس درس بنشینند و از آن لذت ببرند. با دقت به چهره‌های‌شان نگاه می‌کردم؛ برخی دست در دست مادر، برخی دست در دست پدر، و برخی دیگر با سایر اعضای خانواده. شادی در چهره‌های‌شان موج می‌زد. این صحنه‌ها مرا به یاد روزهای نخستین مکتب خودم انداخت؛ زمانی که مادرم مرا به مکتب می‌برد.

یک دست مادرم در دست من بود و دست دیگرش بیک مکتبم را گرفته بود. گاهی به قدری هیجان‌زده بودم که می‌خواستم بدوم و سریع‌تر به مکتب برسم، اما مادرم مراقبم بود و اجازه نمی‌داد. در راه، همیشه به من می‌گفت: «دخترم، درس‌هایت را با جان و دل بخوان تا مثل من بی‌سواد نباشی و برای خواندن یا نوشتن نیازی به دیگران نداشته باشی! خوب درس بخوان تا آینده‌ای روشن داشته باشی و سعی کن معلمات از تو راضی باشند.» مادرم در طول مسیر حرف‌های زیادی برایم می‌گفت، اما آن زمان معنای عمیق

آن‌ها را درک نمی‌کردم. حالا که به یاد می‌آورم، به خوبی متوجه می‌شوم که چه حکمتی در حرف‌های او نهفته بود.

امروز، وقتی بچه‌های خوشحال را دیدم که به سوی مکتب می‌رفتند، برای لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد که باید به خانه برگردم، لباس مکتبم را بپوشم، کتاب‌های صنف دوازدهم را در بیک بگذارم و به سوی مکتب روانه شوم. اما چشمانم چیز دیگری می‌دید؛ در کوچه‌ها فقط دختران کوچک‌تر، از صنف پنج و شش و پایین‌تر، به سوی مکتب می‌رفتند و با شادی هم می‌رفتند.

در دلم گفتم: «خدایا، چه می‌شد اگر من هم امسال با کتاب‌های صنف دوازدهم وارد مکتب می‌شدم؟ چه می‌شد اگر من هم این شور و شوق را برای رفتن به مکتب داشتم؟ چه می‌شد اگر می‌توانستم دوستانم را در مکتب ببینم؟» هزاران سوال در ذهنم جاری بود، اما هیچ‌کدام پاسخی نداشت.

پس از سقوط جمهوریت، هر سال با خود می‌گویم: «امروز به مکتب می‌روی، اگر نه امروز، فردا!» اما نمی‌دانم چه زمانی این «فردا» فرا می‌رسد تا من هم به مکتب بروم و درس بخوانم. امسال قرار بود جشن فراغتم را بگیرم؛ قرار بود بعد از این سال، در امتحان کانکور شرکت کنم و راهی دانشگاه شوم. اما نمی‌دانم چرا هیچ‌یک از این برنامه‌ها و رویاهایی که از کودکی برای امسال داشتم، به حقیقت نپیوست.

با این حال، می‌دانم که وضعیت ما مانند آن ضرب‌المثل است که می‌گوید: «هر چقدر شب تاریک و طولانی باشد، صبح روشن و زیبایی در پی خواهد داشت.» این شب هم خواهد گذشت؛ صبح خواهد رسید، چه زود و چه دیر. من هم مطمئنم روزی جشن فراغتم از مکتب را خواهم گرفت و به آرزوهای کودکی‌ام خواهم رسید. همیشه می‌گویند که خدا مهربان است و همراه کسانی است که صبر پیشه کنند. من هم صبر خواهم کرد تا این تاریکی از زندگی ما رخت بر بندد و همه‌ی ما به رویاهای خود دست یابیم؛ و حتماً روزی خواهیم رسید.

آسیب‌پذیرترین قشر جامعه

۱۸ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



گاهی اوقات به معنای واقعی «انسان» فکر می‌کنم و به این‌که واقعاً چه چیزی او را از دیگر موجودات متمایز می‌سازد. روزی تصمیم گرفتم به خودم نگاهی بیندازم تا به مفهوم «اشرف مخلوقات» پی ببرم. با خودم گفتم: باید زندگی کنم، آن‌گونه که خودم می‌خواهم، نه آن‌طور که دیگران از من انتظار دارند.

سفری را آغاز کردم و با قدم‌های لرزان ادامه دادم. اما همیشه به نظر می‌رسد کسی یا چیزی نمی‌گذارد این سفر به پایان برسد؛ گویی که تنها مرگ است که قادر به تمام کردن این راه است. هر روز صدای بسیاری می‌شنوم، اما همه‌شان یکسان‌اند؛ صداهایی مانند: «دختر هستی، نرو، نپوش، نگو، نکن!» این‌ها چرا این قدر دور و اطراف من و هم‌نسلانم را گرفته‌اند؟

در هر جلسه یا دورهمی که صحبت از زنان می‌شود، از کارکردها و موفقیت‌های‌شان صحبت می‌کنند. از داکتر سیما سمر، حبیبه سرابی و هزاران زن موفق دیگر مثال می‌زنند. اما در پایان، جمله‌ای تکراری به گوش می‌رسد: «(زنان، آسیب‌پذیرترین قشر جامعه‌اند.»)

بارها به معنای این جمله فکر کرده‌ام: چرا زنان و دختران آسیب‌پذیرترین هستند؟ از همان لحظه‌ی تولد تا مرگ، مسیری که می‌پیماییم، پر از سختی و فداکاری است. می‌خواهم از نگاه یک دختر، از دوران کودکی‌ام بنویسم. وقتی به سن مکتب رسیدم، پا به محیطی گذاشتم که به من چراغ روشنی برای آینده نشان می‌داد. ده سال گذشت و به سرعت پایان یافت، درست مثل سفری که به مقصد نزدیک می‌شوی، اما هرگز نمی‌رسی.

دختر که باشی، حسی عمیق و زیبا نسبت به همه چیز داری. اما این حس را نمی‌توانی آزادانه بروز دهی. دختر که باشی، باید صبور باشی؛ باید اشتباهات دیگران را نادیده بگیری؛ و همیشه تابع جامعه و محیط باشی. اگر بگویند «نرو»، نمی‌روی؛ اگر بگویند «نپوش»، نمی‌پوشی؛ و اگر بگویند «نگو»، سکوت می‌کنی.

این تابع بودن خسته‌کننده است. مثلاً، وقتی در مقابل چشمانت هم‌جنس‌ت را به تحمل ضربه‌های شلاق محکوم می‌کنند و تو فقط نظاره‌گری. وقتی هم‌سن‌سالانت را می‌برند و تو در گوشه‌ای پنهان می‌شوی، تا مبادا نوبت به تو برسد. این همه دیده‌ها و نادیده‌ها، گفته‌ها

و ناگفته‌ها، شنیده‌ها و ناشنیده‌ها، تحمل می‌شود، اما هیچ تغییری رخ نمی‌دهد.

هر روز افسوس می‌خورم، برای خودم، برای سرنوشتم، برای زندگی‌ای که شاید بهتر از این می‌توانست باشد. گاهی به خودم می‌گویم: کاش نبودم. احساس می‌کنم که بار سنگینی روی شانه‌هایم قرار دارد، و جمله‌ی «آسیب‌پذیرترین قشر جامعه» همیشه مرا آزار می‌دهد. بیایید یک لحظه به معنای واقعی این جمله فکر کنیم. اگر بتوانیم، تغییری بیاوریم. تا کنون، بسیاری در کنار ما بودند؛ اما حضورشان را حس نکردیم. شاید چون واقعاً نبودند. بیایید واقعاً کنار هم باشیم و با صدای بلند برای تغییر تلاش کنیم. اگر من باشم و صدا بلند کنم، اما تو و دیگران نباشید، چه سود؟ مثل آن ضرب‌المثل قدیمی که می‌گوید «از یک دست صدا بلند نمی‌شود.» بیایید با هم صدایمان را بلند کنیم.

زمانی بود که ما را به بهانه‌های مختلف می‌بردند، تهدید می‌کردند و آسیب می‌زدند. ما آسیب‌پذیرترین قشر جامعه بودیم. اما حالا نه! حالا ما نسل پنجم هستیم؛ نسلی که در دل تاریکی‌ها چراغی روشن می‌کند؛ نسلی که زندگی می‌کند.

ما می‌خندیم، می‌پوشیم، می‌رقصیم، می‌رویم و می‌گوییم: دیگر مانعی نخواهد بود. چون دیگر نیازی نیست این‌ها را بیرون از خانه انجام دهیم؛ در آرامش خانه‌مان، طبق میل خودمان زندگی می‌کنیم. تا زمانی که دوباره آفتاب از پشت کوه‌های یخ‌زده بیرون بیاید.
ما دیگر آسیب‌پذیرترین قشر جامعه نیستیم!

قاتل خنده‌ها و رویاهای ما چه کسی است؟

۲۰ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



خنده‌های ما دیگر مرده‌اند. خنده‌هایی که همیشه چهره‌های مان را زیبا می‌کردند، حالا ببینید چه به سرشان آمده؟ آن خنده‌هایی که فرمان‌روای شادی‌های زندگی مان بودند، به قتل رسیده‌اند. رویاهایی که به این خنده‌ها مزه و رنگ و بوی خاصی می‌دادند، چه شدند؟ می‌خواهم از خنده‌هایی

بنویسم که حالا به خاطره تبدیل شده‌اند، و فقط یادآوری آن‌ها برایمان مرهمی بر دل است.

روزی با شادی و آماده‌گی کامل به سوی خانه‌ی دوستم، خدیجه، روانه شدم. خوشحالی در چهره‌ام موج می‌زد و با قدم‌های سریع، راه را طی می‌کردم. همه چیز نوید یک روز خوب و پر از ماجرا را می‌داد. بعد از بیست دقیقه پیاده‌روی، به خانه‌ی خدیجه رسیدم و در را تک تک کردم. او با لبخندی به استقبال آمد و پس از احوال‌پرسی، مرا به داخل دعوت کرد.

منتظر بودم تا آماده شود و با هم به مکتب برویم. ناگهان صدای تک تک در آمد و بهشته داخل شد. پس از احوال‌پرسی گفت: «من تمام ظروف را به مکتب آورده‌ام؛ یکی از شما باید با من بیاید تا مطمئن شویم ظروف نشکنند.» ما در حال تصمیم‌گیری بودیم که چه کسی همراه بهشته برود، که مدینه از راه رسید. او با بهشته به مکتب برگشت و من و فریبا با ظروف راهی شدیم.

در راه، خدیجه به یاد چیزی افتاد و به خانه برگشت. من و فریبا با ظرف‌های سنگین ادامه دادیم. برای رفع خستگی چندین بار توقف کردیم. زمانی که به مکتب رسیدیم، صنف خالی بود. فریبا دنبال بهشته و مدینه رفت و من روی یکی از چوکی‌ها نشستم. چند لحظه بعد، خدیجه با نفس‌زنان وارد شد و گفت: «باید کار را شروع کنیم.» پرسیدم: «دسترخوان و پرده آوردی؟» او با تعجب گفت: «وای نه، کاملاً فراموش کردم!» گفتم: «پس چه کنیم؟ اول باید پرده بیاوریم تا راحت باشیم.»

او پرسید: «مادرت اجازه می‌دهد که دسترخوان و پرده بیاوریم؟» گفتم: «نمی‌دانم.»

با هم به سمت خانه‌ی ما رفتیم، پرده و دسترخوان را برداشتیم و به مکتب برگشتیم. در طول راه، با هیجان می‌گفتیم که امروز را به یکی از

به یادماندنی‌ترین روزهای سال تبدیل خواهیم کرد. در حال برنامه‌ریزی بودیم که ناگهان گفتم: «خدیدجه، سکوت کن...»
 خدیدجه با نگرانی پرسید: «چرا؟ طالبان است؟»

با دیدن آن‌ها حس خوشحالی ما در هم شکست. ما بی تفاوت از کنارشان رد شدیم، اما لحظه‌ای بعد دوباره برای خرید کیک و وسایل دیگر به بازار رفتیم. وقتی برگشتیم، با عصبانیت متوجه شدیم که هیچ‌کس صنف را دیزاین نکرده است. من و خدیدجه برای هرکس کاری تعیین کردیم و شروع به آماده‌سازی صنف کردیم.

کارها که تمام شد، استادان را با خوشامدگویی و برفک استقبال کردیم. جشن آغاز شد و هنگام خاموش کردن شمع، یکی از استادان دعایی کرد. اما استاد جغرافیا گفت: «سال دیگر، دوباره این روز معلم را با دختران صنف دهم جشن خواهیم گرفت.» همه در سکوت بودند و متوجه حرف او نشدند، اما من گفتم: «نه استاد، سال دیگر ما صنف یازدهم خواهیم بود.»

عکس‌های یادگاری را گرفتیم و با شور و اشتیاق می‌خندیدیم. این خنده‌ها کجا رفتند؟ قاتل این خنده‌ها چه کسی است؟ تنها پاسخی که همه می‌دهند این است که مقصر شرایط است. اما من می‌گویم نه، مقصر فقط شرایط نیست. در سفر زندگی، ما باید بسیاری از چیزها و افراد را از دست بدهیم و هزینه‌های زیادی بپردازیم تا به رویاهایمان برسیم. شاید برای رسیدن به خنده‌های واقعی، باید هزینه‌ی سنگینی مثل محرومیت بپردازیم. آن روزهای خوب و خنده‌ها حالا فقط به خاطره تبدیل شده‌اند. مثل حرف استادم که همیشه می‌گفت: «قافله هیچ‌وقت بر نمی‌گردد و بار خرنگ هیچ‌وقت سر نمی‌شود.»

خنده‌ها خاموش و مرده‌اند، شاید برای همیشه. اما خنده‌های نسل‌های آینده خاموش نخواهند ماند؛ آن‌ها روشن و زیبا خواهند شد.

خرم آن نغمه که مردم بسیارند به یاد

۲۲ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



زندگی یعنی گاهی انسان هراس داشته باشد، گاهی خوشحال باشد و گاهی اشک بریزد. حس خیلی عجیبی است، می‌خواهم آن را روبه‌روی خود قرار داده و برای شما نیز قصه کنم. می‌خواهم ماجراهای امروزم را بنویسم. صبح را با خوشحالی آغاز کردم، آرزو داشتم که تا آخر روز خوشحال باشم.

دوست داشتم تمام زندگی‌ام، روزم و تمام دقایق لحظه‌هایم زیبا و رنگارنگ باشند؛ آنقدر که تصور شود رنگین‌کمان را امروز خودم رنگ کرده‌ام و آن را تحفه‌ی امروزم قرار داده‌ام.

آن روز غرق در خوشی‌ها بودم و تصور نمی‌کردم که ممکن است از همه چیز ناگهان ناامید شوم. دل‌سرد از زمین و زمان، خسته از خودم، و ناراحت از دنیا و جهان بودم. فکر می‌کردم که در حال تجربه‌ی زیباترین روزها هستم که حتی نوشتن، تصور و فکر کردنش نیز مرا انگیزه می‌دهد.

روبه‌روی آینه ایستادم و به خودم یادآوری کردم که «زیباترین لبخند، معنابخش زیباترین زندگی است»؛ ولی خیلی زود فهمیدم که این جمله خسته‌کننده‌ترین و احمقانه‌ترین جمله‌ای بوده است که به آن فکر کرده‌ام. امروز برای اولین بار خواستم بخشی از رویاها و خوشحالی‌ام را با دوستانم شریک کنم. در حال خواندن رویاهایم بودم، آنقدر پرهیجان می‌خواندم که انگار خودم دارم آن لحظه‌ها را تجربه می‌کنم. غرق نوشته و متن رویاهایم بودم، تصویرسازی می‌کردم و با تمام کلمه‌های آن نوشته راه می‌رفتم، حس‌شان کرده و نوازش‌شان می‌کردم.

نوشته‌ای را که می‌خواندم رو به خلاصی بود؛ نمی‌خواستم که از آن لحظه‌ها بیرون بیایم و ببینم که واقعیت چیز دیگری است. نوشته تمام شد و با تمام شدن خواندن رویاهایم برای هم‌کلاسی‌هایم، هیجان نیز به پایان رسید. فکر می‌کردم که دوستانم با شنیدن رویاهایم، مثل من با آن‌ها راه می‌روند. رویاهای من را رویاهای خود دانسته و تشویق‌ام می‌کنند. آماده‌ی دست زدن و تشویق بودم؛ اما چنین نبود. تصورم از همه چیز اشتباه بود. نه تنها هیچ کس توجهی به من نکرد، که حتی مسخره‌ام کردند.

پس از آن تصویرهای شیرینم را دفن کردم و توجیه شدم که دیگر چنین اشتباهی نکنم. با وجودی که فکر می‌کردم نمی‌گویند که این مزخرف‌ترین نوشته‌ای بوده که تا حالا خوانده‌ام، اما واقعیت چیز دیگری بود. به خودم

دل داری می‌دادم که شاید این یک توهم است که می‌خواهد مرا نابود کند. می‌خواستم خود را از آن افکار منفی دور کنم، چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. با نفس‌های عمیق، احساس بهتری داشتم؛ ولی خنده‌های هم‌کلاسی‌هایم در همه جا انعکاس می‌کرد.

مثل پژواک صدایی که به صخره بخورد و با تکرار به سمت شما برگردد: «این چه مزخرفاتی است که نوشته‌ای؟!» ناامید شده بودم. سرم را پایین انداخته و به جای خود برگشتم، اشک ریختم. اشک‌هایی که برای نخستین بار در صنف درس می‌ریختم. چشم‌هایم سرخ شده بودند و من از خجالت نمی‌خواستم سرم را از روی میز بردارم. منتظر ماندم و صبر کردم تا همه از آنجا بروند؛ چون می‌خواستم کسی مرا نبیند و من نیز کسی را نبینم. کسی را نبینم تا دوباره به من بخندند: «هاهاها، چه مزخرفاتی نوشته است!» پشیمان بودم که چرا رویاهایم را با دیگران شریک کرده‌ام. تمام راه را از مکتب تا خانه با یک «چرا» طی کردم. یک چرای بزرگ که مدام در گوشم نجوا می‌شد: «چرا، چرا، چرا؟» علامت سوال و چرایی که مراد خود معاله کرده بود. رنج کشیده بودم و آنقدر رنجور شده بودم که حتی دیگر نمی‌خواستم به آن محیط، به مکتب و به جایی برگردم که رویاهایم را مسخره کرده بود. در حالی که گوش‌هایم پر از نجوای چرا بود، به خانه رسیدم. از تمام اتفاق‌ها و لحظه‌هایی که آن روز تجربه کرده بودم، بدم می‌آمد. خسته بودم، آنقدر که به خودم می‌گفتم، چه می‌شد به همان سادگی که انسان‌ها از یک خانه بیرون می‌روند، از این دنیا نیز بیرون می‌رفتند. غم بزرگی روی قلبم سنگینی می‌کرد و می‌خواستم لحظه‌های سخت و دشوار آن روز را بنویسم؛ اما نتوانستم. صد دل یک دل کرده و با ناامیدی کتابچه‌ام را باز کردم. کتابچه‌ای که همیشه با خوشحالی به سمتش می‌رفتم، آن لحظه‌ها در دستم یخ زده بود.

چشمم به نخستین جمله در کتابچه افتاد که نوشته شده بود: «تو دختر

قوی هستی، هیچگاه تا زمان رسیدن به رویاهایت ناامید، خسته و ناراحت نمی شوی. کوشش می کنی احساسات را کنترل کنی.» به سراغ صفحه دوم رفتم که در آن نوشته بود: «هیچگاه از زندگی خسته نمی شوم.» در صفحه بعدی خواندم که: «ناامیدی به سراغ کسانی می آید که ضعیف هستند و تو قوی هستی.»

تا به صفحه‌ی سفید کتابچه‌ام برسم، در هر صفحه یک جمله‌ی زیبا خواندم و همین جمله‌ها دوباره مرا بیدار کردند و انگیزه دادند. به خودم گفتم شاید دوستانم برداشت اشتباه از رویاهایم داشته‌اند. شاید به چیز دیگری خندیده باشند. شاید من اشتباه کرده باشم. شروع به انگیزه دادن و تشویق خودم کردم: «تو می توانی، تو قوی هستی، تو ناامید نمی شوی، تو بزرگ‌تر از بهانه‌هایت هستی.»

پس از ماجرا و اتفاق‌های امروز به این نتیجه رسیدم که انسان‌ها گاهی مثل یک درخت تنها در صحرا، تنها می مانند. یک درخت تنها در صحرای بی آب و علف! انسان‌ها معمولاً درخت‌هایی را که میوه و ثمر بدهند، بیشتر دوست دارند. از قدیم گفته‌اند: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.» گاهی انسان‌ها با طرز فکر، نگاه و عکس‌العمل‌های‌شان شما را بیدار می‌کنند.

ترسیم هدف در زندگی و دنبال رویاها رفتن، کار آدم‌های با برنامه و موفق است. رویاهایی که ممکن است در شروع برای بسیاری مسخره باشند؛ اما وقتی تو در انتها به نوک قله بایستی، همه جلو پای تو و رویاهایت سر خم می‌کنند. آن زمان یک نتیجه‌ی دیگر هم از این ماجرا به دست آوردم. انسان‌ها بهتر است در زمانی که ناامید، خسته و خشمگین هستند، تصمیم نگیرند و کاری انجام ندهند. به این فکر کنند که آیا کردار، گفتار و پندارشان درست هستند یا خیر! شاید برای بسیاری مثل من، مرور کتابچه‌ی خاطرات و یادداشت‌ها او را از آن وضعیت نجات دهد.

کاری را که من کردم و کتابچه‌ی تأمل‌های خودم را خواندم و انگیزه‌ی از دست رفته‌ام را بازسازی کردم. ممکن است شما گاهی نتوانید حرف دل خود را به کسی بگویید و یا کسی نباشد که حرف‌های شما را درک کند؛ اما می‌تواند خودش به خودش انگیزه دهد. همان کاری را که من کردم. زندگی کلمه‌ای است که پنج حرف دارد؛ ولی دنیایی از رمز و راز در آن نهفته است. عشق و نفرت، جنگ و صلح، آشتی و قهر، دوستی و دشمنی، بهار و زمستان، گرم و سرد، خوب و بد و بسیار چیزها در جریان‌های زندگی جریان دارند. شکست و پیروزی دوروی یک سکه‌ی زندگی هستند، همان‌طور که شادی و غم هستند؛ اما به گفته‌ی «ژاله اصفهانی»: زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود، صحنه پیوسته به جاست خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد.

عبور از طوفان‌های زندگی

۲۵ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



سلام دوستان عزیز،

مریم هستم، مریم امیری.

در روزهای اخیر، وقتی به وضعیت مکتب و صنف‌ها نگاه می‌کنم، به یاد حرفی می‌افتم که امروز برای تان می‌نویسم. همه‌ی ما مسافر یک کشتی یا

قایق هستیم و با تلاش و پارو زدن، از مشکلات گذر می‌کنیم. هدف همه‌ی ما رسیدن به ساحل نجات است، که آن رویاها و اهداف مان می‌باشد و در این مسیر ممکن است با طوفان‌های فراوانی روبه‌رو شویم.

حالا هم در مقابل ما طوفانی است که در این روزهای اخیر قد علم کرده و من می‌خواهم تجربه‌ی خودم را از این طوفان برای شما بنویسم. معمولاً صبح زود از خواب بیدار می‌شوم، وضو می‌گیرم، سر و صورت خود را تازه کرده و پس از ادای نماز، شروع به خواندن قرآن می‌کنم و دعا می‌خوانم. سپس آماده‌ی رفتن به مکتب می‌شوم.

امروز در راه مکتب بودم که یک مرد به من گفت: «دخترم، زیاد پیش نرو! در آنجا افراد مسلح دختران را با خود می‌برند.» با شنیدن این حرف، وحشت زده شدم و ترسیدم. خواستم به خانه برگردم، اما به یاد حرف استادم افتادم که می‌گفت زندگی مانند یک سفر است و در این سفر، انسان تشنگی، گرسنگی، بی‌خوابی و مشکلات زیادی را تجربه می‌کند.

با خود فکر کردم که زمانی که انسان سفرش را شروع می‌کند، باید تا آخر مسیر برود. سفر امروز من هم از خانه تا مکتب است و نمی‌توانم از این سفر ناامید به خانه برگردم. نمی‌توانم سفرم را نیمه‌تمام بگذارم. با این افکار، تغییر مسیر دادم و از راه دیگری به مکتب آمدم.

در مکتب، همه را دیدم. در صنف ما بیشتر از هشت نفر غایب بودند و همه ناراحت و ناامید به نظر می‌رسیدند. فضای صنف پر از غم و اندوه بود و شادابی‌اش رخت بر بسته بود. با خود فکر کردم که بیایید برای دو دقیقه تمام اتفاق‌ها و تلخی‌ها را فراموش کنیم و به دنیا بخندیم؛ اما خنده بر لب کسی نمی‌آمد و شادی بر لبان تمام هم‌صنفی‌هایم خشک شده بود. هیچ‌کس نمی‌خندید، همه ناراحت و دل‌شان پر از ترس و وحشت شده بود.

این را هم بگویم که ممکن است در جریان سفر، گاهی طوفان‌های شدید کشتی شما را از حرکت باز دارد. ممکن است ترس از غرق شدن،

افتادن در آب و مواجه شدن با نهنگ‌ها و تمساح‌ها شما را بترسانند؛ اما شما مجبورید برای رسیدن به ساحل تلاش کنید. این طوفان‌ها اکنون به شکل ماندن دختران در خانه، اسلحه، چاقو، شلاق و وضعیتی است که ما با آن روبه‌رو هستیم؛ اما ما ابزار قدرتمندی در دست داریم، زیرا می‌دانم که قلم، کتابچه و علم در مقابل اسلحه و شلاق حتما برنده است.

اگر دیگران اسلحه و شلاق به دست کودکان می‌دهند، ما می‌توانیم کتاب و قلم هدیه دهیم. تمساح‌ها و نهنگ‌های روزگار که به دنبال خفه کردن رویاهای ما در طول مسیر سفر زندگی هستند و ما را از سفر می‌ترسانند، باید ما توان و اراده‌ی عبور از این طوفان‌ها را داشته باشیم.

چگونه؟

می‌گویم.

از قدیم گفته‌اند: «در ناامیدی بسی امید است.» در دل هر طوفان، آرامشی نیز هست و هر پستی یک سرازیری نیز به دنبال دارد. بهتر است که ما بیش از هر زمان دیگر به نقاط قوت شخصیت و زندگی مان فکر کنیم؛ نه نکات ضعف و تاریک!

می‌دانیم همه‌مان ناامید، وحشت‌زده و مسخ شده‌ایم؛ اما اگر نقاط ضعف خود را به نقاط قوت بدل کنیم، پیش از آن‌که طوفان بتواند ما را غرق کند، می‌توانیم خود را نجات دهیم. طوفان ممکن است وحشتناک باشد؛ اما همین طوفان برای موج‌سواران دریا، فرصتی برای ورزیدگی و شادی است! شاید طوفان رسیدن به ساحل را برای ما سخت کند و مسیر نیز طولانی شود؛ ولی باور دارم که خواستن همیشه توانستن است. هر چه طوفان شدید باشد، لذت رسیدن به ساحل و تلاش‌ها افزون‌تر است. اگر پاروهای نجات مان در دریا شکست، می‌توانیم در کنار هم از جان خود وسیله‌ی نجات بسازیم. اگر در کنار یکدیگر باشیم و برای رسیدن به ساحل تلاش کنیم، حتما راهی پیدا خواهد شد.

می‌دانید طوفان خطرناک است، آب دریا نیز زیاد و خطر غرق شدن هم وجود دارد؛ اما در این سفر اگر به زندگی زیبای ماهی‌ها در دریاها، مرجان‌ها و زیبایی‌های زندگی فکر کنیم، سختی سفر کمتر خواهد شد. اگر به جای سیاهی آب دریا و سختی طوفان‌ها به این فکر کنیم که ماهی‌ها چگونه با خوشحالی در آب می‌رقصند، آن‌گاه این آب سیاه و کدر و طوفان سخت برای ما صاف، زلال و آسان خواهد شد.

انعکاس نور خورشید بر سطح آب زلال زیبا است و من می‌بینم که همه جا پر از آب آرام، زلال و صاف است، بی‌خیال از مشکلات و ناهنجاری‌های سفر. می‌خواهم محو تماشای بالا و پایین پریدن ماهی‌ها شوم و خودم را سوار در قایقی ببینم که به نزدیک ساحل رسیده و در ریگ‌های نرم و گرم ساحل لنگر گرفته و من آرام آرام از آن پیاده می‌شوم. می‌بینم که بوم نقاشی‌ام در کنار ساحل است و در یک روز آفتابی و صاف که نور خورشید ساحل را گرم و روشن کرده است، از زیبایی‌های دریا و ساحل نقاشی می‌کشم.

دوست دارم نقاشی یک دختر زیبا را روی بوم بیاورم که در یک قایق زیبا و خوش‌رنگ نشسته است. دختر می‌خواهد از این سمت به آن سمت ساحل برود. راهش طولانی است، اما آب زلال، آرام و صاف است. تصویر چهره‌ی زیبای آن دختر در آب افتاده و لبخند می‌زند. در اطراف آن چهره‌ی زیبا، ماهی‌های خوش‌رنگ در آب شنا می‌کنند، انگار آن‌ها نیز محور زیبایی این دختر شده‌اند.

این دختر زیبا، این بوم، این قایق و همه چیز می‌تواند داستان زندگی و نوع نگاه ما به طوفان‌های زندگی باشد. ما می‌توانیم سفر را برای خود سخت کنیم یا به دنبال راه نجات باشیم و به رویاهای قشنگ‌مان بیاوریم.

۱۶

رؤیای من

۲۸ سرطان ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



می‌خواهم چیزی بنویسم، حرفی را با شما در میان بگذارم که شاید برای خیلی‌ها خواندن یا شنیدن آن آسان باشد؛ اما نوشتن آن برای من زمان و تلاش زیادی گرفت. می‌خواهم تمام حرف‌هایم را صادقانه و بدون هیچ پنهان‌کاری با شما در میان بگذارم.

می‌خواهم از نگاه دختری حرف بزنم که رؤیای فارغ شدن از مکتب را داشت، اما این رؤیا تنها در حد رؤیا باقی ماند. دختری که هنوز هم در تلاش ساختن آینده‌ای بهتر است و به دنبال رسیدن به رؤیای بزرگش. ولی نمی‌داند که این راه چقدر طولانی و دشوار است.

هرگاه به وضعیت کنونی نگاه می‌کنم، به یاد اولین سؤال درس امپاورمنت می‌افتم. استادم از ما پرسید: (زمانی که با مشکلی مواجه شدید و هیچ راه بازگشتی نداشتید و نمی‌توانستید تسلیم شوید، چه می‌کنید؟ به چه امیدی باید پیش بروید؟) می‌خواهم از همین جا جواب این سوال را شروع کنم. آن روزها، محیط مکتب همیشه روشن و پر از حس زندگی بود. گل‌ها همه‌جا را زیبا کرده بودند. دختران در اطراف، درس می‌خواندند، تفریح می‌کردند، برنامه‌ها را آماده می‌کردند و زحمت می‌کشیدند. حضور آن‌ها در آن محیط، حال و هوای مکتب را زنده می‌کرد. همه چیز پر از زندگی و شور بود. اما حالا که به آن‌جا نگاه می‌کنم، می‌بینم دروازه‌ها بسته‌اند، دروازه‌هایی با قفل‌های سنگین که نمی‌دانم کی باز خواهند شد. می‌دانید این قفل‌ها را چه کسانی زده‌اند؟

بلی، مردانی با ریش‌های بلند. فقط ما دختران نیستیم که از آن‌ها می‌ترسیم، بلکه همه از این هیولاها هراس دارند. هیولاهایی که حتی نامشان را نمی‌توانم به زبان بیاورم. زبانم یاری نمی‌کند و گوش‌هایم دیگر نمی‌خواهند نام آن‌ها را بشنوند. گاهی آرزو می‌کنم پرده‌ای داشته‌ام که تمام زشتی‌ها و چهره‌های آن‌ها را می‌پوشاند، ولی افسوس که این‌ها همه واقعیت است.

دلم برای روزهایی تنگ شده که صبح زود از خواب بیدار می‌شدم، صبحانه می‌خوردم و با شوق و ذوق، کتاب‌هایم را در کیفم می‌گذاشتم. دست در دست خواهرم، از خانه تا مکتب و از مکتب تا خانه می‌رفتیم. در

مکتب، همیشه به این فکر می‌کردم که روزی نوبت اجرای برنامه صنف ما برسد و من مجری آن باشم. اما همه این‌ها فقط رؤیا بود.

روز چهارشنبه قرار بود نوبت برنامه صنف ما باشد و من مجری آن باشم. ولی یک‌شنبه دولت تغییر کرد و همه چیز به پایان رسید. دلم برای روزهایی تنگ شده که در سمینارهایم برای همه صحبت می‌کردم و بعد از ختم، همه برایم کف می‌زدند و تشویق می‌کردند. با دیدن تشویق‌ها، انگیزه بیشتری پیدا می‌کردم تا برای سمینار بعدی با موضوع جدیدی آماده شوم.

آخرین سمینارم در روز پنج‌شنبه، درباره‌ی کتاب «فاطمه فاطمه است» از دکتر علی شریعتی بود. دلم برای آن روزها تنگ شده که با یونیفورم مکتب وارد جلسات کمیته‌های محیط زیست و صحنی می‌شدم و همه به حرف‌هایم گوش می‌دادند. دلم برای این جلسات تنگ شده، جلساتی که در آن من رئیس بودم و همه از من مشاوره می‌خواستند.

دلم برای روزهایی تنگ شده که پیش از برگزاری جشن، به مکتب می‌رفتم و هر کسی بخشی از کارها را بر عهده می‌گرفت. اما من از دور همه را نظارت می‌کردم تا مطمئن شوم که همه چیز به درستی انجام می‌شود. مکتبی که به من الفبا، جمع و تفریق و محبت را آموخت.

دلتنگ رؤیای فارغ‌التحصیلی ام هستم. رؤیایی که می‌خواستم با حضور فامیل و دوستانم جشن بزرگی بگیرم. جشنی که همیشه یادگار بماند. اما این رؤیا در ذهنم باقی ماند و امروز به من آزار می‌رساند.

هر صبح که از خواب بیدار می‌شوم، به کتاب‌ها و تقدیرنامه‌هایم نگاه می‌کنم و بغض گلویم را می‌فشارد. با این‌که نمی‌توانم به مکتب برگردم، اما می‌دانم که رؤیایم را نباید به قتل برسانم. شاید جشن فارغ‌التحصیلی را در مکتب مورد علاقه‌ام نداشته باشم، ولی می‌توانم با ادامه تحصیل و تلاش در کنار دوستانم، به رؤیایم برسم.

شاید دیگر رئیس کمیته نباشم، اما می‌توانم در گروه کوچک خودمان کارهایی انجام دهم که به اندازه میلیون‌ها نفر اثرگذار باشد. شاید دیگر در سالن کنفرانس سمینار نداشته باشم، اما می‌توانم بهترین سمینار را برای دوستان و هم‌کلاسی‌هایم برگزار کنم.

رؤیای من هرگز نمی‌میرد، حتی اگر دیرتر از آنچه که فکر می‌کردم به آن برسم.

دوباره، من و بهار...!

۴ اسد ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه‌مدیا



در این کشور، صداها و تصویرهای زیادی وجود دارد. صداهایی که برخی از آن‌ها برای ما عادی شده‌اند، اما برخی دیگر مانند بمب در گوش ما منفجر می‌شوند. تنها تفاوت صدای بمب با صداهای دیگر این است که در آن صدا، افراد زیادی شهید و زخمی می‌شوند و تمام وجود ما به وحشت

می‌افتد. سپس دغدغه‌ای برای آینده‌مان به وجود می‌آید؛ درست مثل حالا، دغدغه‌ای که بیش از دو سال است که ما با آن کنار آمده و زندگی کرده‌ایم. در این دو سال، افراد زیادی آمدند و رفتند. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، با رفتن آن‌ها فقط خاطره‌هایشان برای ما باقی مانده است؛ خاطره‌های تلخ و شیرینی که به ما یادآوری می‌کند این آمدن‌ها و رفتن‌ها تنها تجربه‌اند. تجربه‌هایی که ما را قوی‌تر و محکم‌تر می‌کند و ما را به رویاهایمان نزدیک‌تر می‌سازد. تصاویری که با یادآوری یا تجسم آن خواب از چشمان ما پریده و بی‌خواب شده‌ایم. آن‌قدر تصاویر غیرقابل تصور هستند که شاید حتی یک نقاش ماهر هم نتواند آن‌ها را به تصویر بکشد. گاهی فکر می‌کنم که چگونه می‌توانم این تصاویر را روی کاغذ بیاورم. به این نتیجه می‌رسم که تنها راه تصویر کردن آن‌ها، نوشتن بر روی کاغذ به زبان آوردن آن است؛ اما وقتی به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم که قلم شکسته و توان نوشتن ندارد. با این حال، تصاویر همچنان مرا وسوسه می‌کنند و احساس می‌کنم می‌توانم جمله‌ای بنویسم... از این جا است که به نوشتن شروع می‌کنم.

در این دو سال، در ذهن من و هم‌سن‌وسالانم هزاران بمب ترکیده که صدای آن خیلی بلند بود و همه آن را شنیده‌اند و نشانه‌های به‌جا مانده از آن را نیز دیده‌اند؛ اما بسیاری به راحتی و آرامش تماشا کردند و کاری نکردند...! می‌خواهم از ترکیدن بزرگ‌ترین بمب با شما صحبت کنم که این دغدغه‌ها را به وجود آورده است:

پس از دیدن تصاویر و صداهای گوناگون، اولین دغدغه زمانی آغاز شد که دروازه‌های مکتب‌های دختران بسته شد. به دختران اجازه ندادند درس بخوانند و تحصیل کنند. شاید آن‌ها فکر می‌کنند که ما دختران با درس خواندن، به نیروی فوق‌العاده‌ی پنهانی که داریم، در مقابل آنان ایستادگی خواهیم کرد و آنان را نابود می‌کنیم.

اگر هم چنین باشد، من چنین هدفی در سر ندارم. زیرا من یک دختر هستم، دختری که تا آمدن آن‌ها فقط تا صنف نهم درس خوانده‌ام. من فقط به این فکر می‌کنم که ما با درس خواندن و آموزش به نداشته‌های خود می‌افزاییم. ذهن و وجود خود را تقویت می‌کنیم. به خاطر اینکه دختر هستیم و رویاهای زیبایی داریم، برای رسیدن به این رویاها نیاز به آموزش و تلاش داریم تا اول خود را تقویت کنیم. ما برای تقویت خود به مکتب، دانشگاه و رفتن به دوره‌های آموزشی نیاز داریم و این‌ها فقط وسیله‌ای هستند که ما را در رسیدن به رویاها و اهداف مان یاری می‌دهند.

دومین دغدغه زمانی به وجود آمد که دانشگاه‌ها را به روی دختران بستند. اوایل می‌گفتند که باید دختران سیاه‌پوش به دانشگاه‌ها بیایند و تحصیل کنند؛ اما این پوشش سیاه جواب نداد و سرانجام، تحصیل دختران در دانشگاه‌ها منع شد. حالا که از آن زمان مدت زیادی گذشته، گاهی به آن دسته از دخترانی فکر می‌کنم که در سال آخر دانشگاه بودند و قرار بود فارغ‌التحصیل شوند و به رویاهای خود برسند...!

سومین دغدغه زمانی به وجود آمد که نمی‌توانستیم به راحتی و با خیال آسوده در شهر و بازار گشت‌وگذار کنیم. آن‌ها با خلق تصاویر وحشتناک می‌آمدند و دختران را بدون توجه به پوشششان با خود می‌بردند. دخترانی که کاملاً پوشش سیاه و دراز داشتند، و دخترانی که به گفته‌ی آن‌ها بی‌حجاب بودند، همه با خود برده می‌شدند. این‌ها نمونه‌هایی از صداها و تصویرهایی بودند که بلندتر از بمب و خشن‌تر از انفجار برای ما بودند.

با این حال، با تمام این سیاهی‌ها و فلاکت‌ها به چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم که با آمدن بهار، این تصاویر و صداها تغییر خواهد کرد. مثلاً، این صداها به نواهای خوش‌حالی و آوازخوانی ما دختران تبدیل خواهند شد. زمانی که قرار است به مکتب برویم و با اتمام مکتب به دانشگاه برسیم، زمانی که بتوانیم با دوستان جدید در بازار با خیال راحت گشت‌وگذار کنیم

و دختر واقعی یک پدر، جگرگوشه‌ی یک مادر، خواهر خوب یک خواهر و خواهر نازیک برادر باشیم.

حسم می‌گوید که این بهار، بهار پیش‌رو، زندگی ما دختران تغییر خواهد کرد. ما دختران، دستاوردهایی خواهیم داشت. ما دوباره به مکتب خواهیم رفت. ما شاد خواهیم شد. همه‌ی ما با هم دوباره شعر «من و بهار» را با صدای بلند خواهیم خواند. بدون هیچ‌گونه فشار و جبری، هیچ‌کس نمی‌تواند بر ما تحمیل کند. فقط ما دختران به معنای واقعی کلمه زندگی خواهیم کرد. ما با شادی و در فضایی پر از مهربانی و سرشار از خوشی‌ها؛ دقیقاً من و بهار با هم زندگی خواهیم کرد.

به جرم کودکی کردنم، مرا زندانی کردند

۸ اسد ۱۴۰۳

منتشر شده در شیشه میدیا



کاش می‌رفتم و حالا کوچ کرده بودم. این روزها دل‌های همه گرفته است. هرسوکه می‌نگرم؛ جز درد، غصه و غم نمی‌بینم. دل ما هم چنان گرفته است و اگر این‌طور ادامه داشته باشد، بار غصه‌های ما هرگز کم نخواهد شد.

نمی‌دانم از غصه‌ها و دل‌تنگی‌های مردم بنویسم یا از خویشتن‌خویش؟ از مادری که چشم به راه فرزندش است یا از فرزندی که چشم به راه مادر؟ از کبوتران مهاجر بنویسم یا از پدری که دست‌هایش ترک خورده است، یا از دختری که تلاش می‌کند روی‌هایش را فراموش کند؟ نمی‌دانم از چه بنویسم. از این می‌نویسم: وحشت‌زده بود. بی‌قرار بود. ناامید به جست‌وجوی راهی بود که کاغذپران زیبای خود را در آسمان دوباره پرواز دهد. کسی نباشد که مانع کاغذپران بازی او شود. می‌خواست که بلندتر از هر روز پرواز دهد؛ اما نمی‌دانست چگونه می‌توان این کار را کرد. با آن‌که داد و فریاد می‌زد و مادرش را صدا می‌کرد، همه به تماشا نشسته بودند و می‌دیدند که او را با خود می‌برند. هیچ‌کسی نمی‌توانست دست او را بگیرد و مانع بردنش شود... با خود هر لحظه می‌گفتم: مگر من چه اشتباهی مرتکب شده‌ام؟ آیا دزدی کرده‌ام؟ آیا بر علیه این‌ها سخنی بدی گفته‌ام؟ در ذهنم هزاران پرسشی بود که جوابی برای آن وجود نداشت که خود یا دیگران را قانع کند. با خود می‌گفتم: من که هنوز هشت ساله هستم و در بازار برای خریدن خوراکی‌هایم گاهی ساجق و گاهی پلاستیک می‌فروشم. چرا شما مرا می‌برید؟ مگر من دختری هستم که حجاب ندارد؟ خیر، من بی‌حجاب نیستم...!

وقتی مرا با خود می‌بردند، یک دقیقه با خود فکر کردم که نباید با این‌ها بروم. باید از دست این‌ها فرار کنم. با دوستی که همیشه در بازار پلاستیک می‌فروختیم، گفتم که بیا فرار کنیم. اما او قبول نکرد و گفت که مبادا با آن شلاقی که در دست دارند، ما را تا سرحد مرگ لت‌وکوب کنند یا با ضربت قنداق تفنگ ما را از بین ببرند. نباید این‌قدر خطر کنیم، زیرا در خانه پدر و مادر ما منتظراند و باید دوباره به خانه برگردیم.

با حرفی که از او شنیدم، بیشتر به فکر مادرم افتادم. به ذهنم خطور کرد که او فکر می‌کند من در بازار پلاستیک می‌فروشم و برای لقمه نانی زحمت می‌کشم. فکر فرار را در ذهنم دفن و تار کاغذپرانم را رها کردم. با آن‌ها به

داخل موتر بالا شدم. مرا بردند به جایی که تاریک بود و بچه‌های زیادی مانند من، کوچک و معصوم، در آن جا بودند. همه داستان خود را داشتند؛ اما یک چیزی مشترک بود: همه ما درآمد خود را با کارهای شاقه در بازار به دست می‌آوردیم.

اما من منتظر کسی بودم، چشمانم به در میخ کوب شده بود. هر لحظه فکر می‌کردم که مادرم در را باز می‌کند؛ اما چنین نبود. با خودم فکر می‌کردم که مادرم خیال دارد که من کار می‌کنم، بی‌خبر از این که کودکش به جرم کاغذپران‌بازی حبس شده است. با خود هر لحظه فکر می‌کردم که این حبس فقط برای من نیست؛ برای مادرم است که منتظر من در خانه حبس است.

در مدتی که در آن جا بودم، با خود فکرهای زیادی کردم: آیا دوباره از آن جا آزاد خواهم شد؟ آیا مادرم نگران دیر رسیدن من به خانه نمی‌شود؟ اگر از کارم پرسید، برایش چه بگویم؟ اگر بگویم که امروز پولی به دست نیاورده‌ام و به جرم کودکی کردنم، مرا با خود به زندان بردند، چه خواهد کرد؟

مضمون زندگی

۱۰ اسد ۱۴۰۳

منتشر شده در شیشه میدیا



بعضی از اتفاق‌های زندگی منجر به پیشرفت انسان می‌شود، در حالی که برخی دیگر آدم را رنجور و غمگین می‌سازند. اما تمام آن‌ها تجربه‌ای هستند که ما باید در طول زندگی کسب کنیم. همین اتفاق‌ها گراف زندگی

ما هستند که گاهی در صدر و گاهی در قعر است. گاهی از خود می پرسیم اگر این گراف به صورت یک خط مستقیم شود، چه اتفاقی می افتد؟ به یاد گراف های توابع مثلثاتی می افتم و می گویم: زمانی که گراف زندگی انسان مستقیم شود، مثل حرکت مستقیم الخط با شتاب ثابت و وحشتناک است. این گونه زندگی بسیار خسته کننده و پر از تکرار می شود. برای جلوگیری از این حرکت مستقیم الخط، از فرمول ها و تعاملات کیمیاوی استفاده می کنم. مثلاً می گویم در زندگی من باید غم، شادی، غصه، شوخی، ترس، هیجان، وحشت، امیدواری و نابودی با یکدیگر تعامل کنند. درست مثل تعامل هیدروژن با اکسیژن که آب را می سازد.

تعامل های زندگی گاهی نیاز به مصرف و هزینه ی زیادی دارد، مثل اشک. زمانی که ما خوشحال هستیم اشک می ریزیم و وقتی غمگین باشیم، باز هم اشک می ریزیم. گاهی از خودم می پرسم چرا آدم ها برای خوشحالی نیز اشک می ریزند. آیا این اشک ها به خاطر غم ها و گریه هایی است که نتوانسته ایم از خود دور کنیم؟ به این نتیجه می رسم که خوشحالی نوعی احساسات انسانی است، حسی که گاهی ما را از کنترل خارج می کند.

آدم وقتی زیاد خوشحال باشد، ممکن است گریه کند و زمانی که غمگین باشد، احتمال دارد بخندد. به همین خاطر، بازی گری در سینما آسان نیست؛ اوج هنر یک هنرمند در زمانی است که همزمان با خندیدن گریه کند و یا در زمان اشک ریختن بخندد! در باره ی خوشحالی برخی می گویند که این یک حس خوب است و گاهی ممکن است خوب نباشد؛ اما معتقدم که نمی توان احساس آدم ها را متر کرد.

غصه سه حرف دارد و خیلی راحت نوشته و بیان می شود، اما معنا و مفهوم بزرگی دارد؛ چون ممکن است هزاران و شاید میلیون ها دلیل پشت آن باشد. غصه و غم ممکن است در دل آدم های ساده و مهربان جا بگیرد و آنجا ماندگار شود و ممکن است تمام هست و بود او را نابود کند. غصه می تواند

درد یا رنج باشد؛ شکستن دل یکی، حرفی مانده در دل و نداشتن جرأت بیان کردن آن باشد. هر چه باشد، غصه‌ها و غم‌ها اشک‌های گرم را از چشمان ما جاری می‌سازند.

غصه ممکن است زمانی به سراغ شما بیاید که سال‌ها در انتظار وصال یار باشید، یا زمانی که شما را در بر گیرد که دیار و یاران خود را رها کرده و به جاهای دور دست بروید. غصه یعنی مادر باشید و تمام عمر را فدای رشد جگر گوشه‌تان کنید؛ اما او را در جوانی و در یک لحظه از دست بدهید. غصه یعنی پدر باشید و روزگار کم‌تر را شکسته باشد و شما با دست‌های خالی به خانه برگردید و از دیدن کودکانتان شرم‌منده باشید.

غصه یعنی کودک باشید و تمام شادی‌هایتان را دزدیده باشند و مجبور باشید در کنار خیابان‌ها به دنبال نان باشید. غصه یعنی سال‌ها درس خوانده باشید و نقشه‌های بزرگی برای خود ترسیم کرده باشید، اما پس از تحصیل سرگردان به دنبال یافتن کار باشید. غصه یعنی دختر باشید و حق زندگی، درس، تعلیم و نفس کشیدن نداشته باشید.

با نوشتن این جمله‌ها درباره‌ی غصه، به این نتیجه می‌رسیم که این کلمه‌ها مثل علامت‌های منفی در معادلات ریاضی هستند که گاهی نقش مثبت هم دارند. غصه مثل نمک می‌ماند که در غذاها از آن استفاده می‌کنیم. گاهی به خودم می‌گویم گفتن و نوشتن این چیزها سخت است؛ اما یادآوری و خواندن آن گاهی خالی از لطف نیست.

مضمون زندگی که در بسیار موارد ما از آن می‌آموزیم، استادش خود روزگار است و البته خود ما نیز می‌توانیم استاد باشیم. این که چگونه از این مضمون می‌آموزیم و یاد می‌گیریم، بستگی به استعداد خود ما هم دارد. اینکه چقدر در ارائه‌ی تعاریف و حل معادله مهارت داریم. درس زندگی بسیار سخت و پیچیده است؛ چون اول امتحان می‌گیرد بعداً درس می‌دهد. بهتر است مضمون زندگی را جدی بگیریم و آن را طبق میل و خواست

خود بخوانیم. اول خوب درس بخوانیم و بعد امتحان بدهیم. باید کاری کنیم که وقتی امتحان دادیم، دیگر حسرت درس‌ها و فرصت‌های از دست رفته را نخوریم و مدام به خود نگوییم که کاش فلان درس را خوب‌تر می‌خواندم. به امید کامیابی همه در این امتحان.

رهبری زنانه: ستاره‌ای در دل تاریکی‌ها

۱۳ اسد ۱۴۰۳

منتشر شده در شیشه میدیا



رهبری زنانه چیزی بیشتر از یک عنوان است؛ این نماد یک تغییر بزرگ فرهنگی و اجتماعی است که در حال حاضر در کشورهای مختلف جهان به سرعت در حال شکل‌گیری و رشد است. این نوع رهبری تنها محدود به تعیین نقش زنان نیست، بلکه به شکوفایی توانایی‌ها، استعدادها و ارزش‌های

فردی زنان می‌پردازد. نتیجه‌ی این فرآیند، تحقق عدالت و توازن جنسیتی در همه‌ی موقعیت‌های رهبری است.

در گذشته، زنان بیشتر به عنوان افرادی که وظیفه‌ی نگهداری از خانه و خانواده داشتند، شناخته می‌شدند. اما امروز، جهان به گونه‌ای تغییر کرده که توانایی‌ها و مهارت‌های زنان در تمامی زمینه‌ها مورد توجه قرار گرفته است. زنان حالا در رهبری و تصمیم‌گیری‌های مهم نقش فعال دارند و برای ایجاد تعادل و عدالت جنسیتی در جامعه تلاش می‌کنند.

یکی از مهم‌ترین بخش‌های رهبری زنانه این است که زنان از ویژگی‌ها و مهارت‌های خاص خود، مثل همدلی، انعطاف‌پذیری، توانایی ارتباط و توجه به نیازهای دیگران، بهره می‌گیرند. این توانایی‌ها باعث می‌شود که زنان با دقت بیشتر به مشکلات گروه یا تیم نگاه کنند و بتوانند بهترین راه‌حل‌ها را ارائه دهند.

دختران جوان وقتی بینند که زنان به عنوان رهبران موفق در بخش‌های مختلفی مثل سیاست، تجارت، فرهنگ و جوامع مدنی فعالیت می‌کنند، با اطمینان بیشتری به خود و توانایی‌هایشان نگاه می‌کنند. این تصویر از رهبری زنان می‌تواند الگویی مثبت برای نسل‌های آینده باشد. دخترانی که بینند مادران یا خواهران‌شان در نقش‌های رهبری هستند، اعتمادبه‌نفس بیشتری خواهند داشت و با چالش‌های زندگی با تصمیم‌گیری بهتری روبرو خواهند شد.

بنابراین، رهبری زنانه نه تنها به نفع خود زنان است، بلکه به پیشرفت کل جامعه هم کمک می‌کند. این نوع رهبری با تأکید بر استعدادها، مهارت‌ها و ارزش‌های انسانی، به سمت آینده‌ای عادلانه‌تر و برابرتر پیش می‌رود.

شعری از امید و رهبری:

در شبی تاریک که ستاره‌ها شروع به درخشیدن می‌کنند
خورشید با لبخند در آغوش زمین طلوع می‌کند

رهبری زنانه، بارانی از امید است
زنان به پا خاستند و تاریخ تازه‌ای نوشتند
باغی روشن، آرامشی عمیق در دل‌شان
آینده در دست‌های‌شان، سرشار از آرزوها
گام‌های‌شان محکم، رهبرانی از عشق و ایمان
رهبری زنانه، نوای تازه‌ای در دل جهان
آن‌ها به آسمان با اطمینان نگاه می‌کنند
پرچم عدالت را برافراشته در جنگل زندگی
درهای دل‌ها را برای‌شان باز کنید
که هر روز با حضورشان، دنیا تغییر می‌کند
رهبری زنانه، تابنده‌ترین ستاره در تاریکی‌ها.

تجربه‌ی شیرین یک روز زندگی

۱۴ اسد ۱۴۰۳

نشر شده در سایت شیشه میدیا



شبی تاریک و طولانی بود، آنقدر که تصورش برایم دشوار است. در انتظار صبحی زیبا و قشنگ نشسته بودم. در کنار خانواده‌ام، در فضایی پر از محبت و صمیمیت، شروع به غذا خوردن کردیم. در حین صرف غذا، درباره‌ی برنامه‌ای که فردا داشتیم با پدرم صحبت کردم. گفتم که فردا یک برنامه آنلاین دارم.

مهمان من فرادیس احمدی، داکتر چشم از تورنتوی کانادا، و دو استاد عزیز از امریکا، یعنی داکتر طاهر عزیزی و استاد رویش، هستند. پدرم با لبخند گفت: «دخترم، فردا برنامه‌ی خوبی داری، موفق باشی! این برنامه درباره‌ی چیست؟» گفتم: «پدر جان، فردای من در مورد زندگی و صلح است.»

پدرم با نگاهی اندیشناک گفت: «دخترم، صلحی وجود ندارد. صلح به سراغ ما نخواهد آمد؛ چرا وقت خود و دیگران را هدر می‌دهی؟» با لبخند پاسخ دادم: «پدر جان، چند سال است که زندگی می‌کنید؟ چند سال است که صلح دارید؟» او گفت: «تقریباً ۴۶ سال عمر دارم و هیچ‌گاه صلح نداشته‌ایم و نخواهیم داشت.» پرسیدم: «به نظر شما صلح ممکن است بیاید؟» و او در پاسخ گفت: «نه، صلح نمی‌تواند بیاید؛ چون طالبان آمده‌اند...»

گفت‌وگوی ما ادامه پیدا کرد. سوال‌هایی می‌پرسید که گاهی به نظر می‌رسید پاسخ به آن‌ها هفته‌ها و روزها زمان می‌برد؛ اما برای من، آسان‌ترین سوال‌ها بودند و نیازی نبود خیلی به آن‌ها فکر کنم. بعد از صرف غذا، برای برنامه‌ی فردا آماده شدم. لباس‌هایم را شستم و اتو کردم. همه چیز را برای فردا مهیا کردم چون نمی‌خواستم چیزی کم و کسر باشد یا صبح که درس فیزیک داشتم، دیر برسم.

تمام شب در افکارم غرق بودم و لبخند بر لب داشتم. منتظر دریافت لینک برنامه‌ی فردا بودم. قبلاً در برنامه‌های زیادی شرکت کرده بودم؛ به خصوص سال گذشته در افتتاحیه‌ی موسسه‌ی هاجر. آن‌جا مرد و خانمی از آلمان آمده بودند و برنامه‌ای با خوش‌آمدگویی خانم ستاره و شوهرش برگزار کرده بودند که من هم در آن شرکت داشتم. با اینکه یک روز قبل خبر شده بودم، اما این بار هیچ‌انگهی متفاوت‌تر بود.

احساس عجیبی برای شرکت در برنامه‌ی فردا داشتم. به یک‌باره به یاد

روزهای مکتب افتادم که یازده سال در آن جا درس خوانده بودم. لینک برنامه را استاد تازه در اختیارم گذاشته بود. آن را با داکتر عزیزی، دوستم «نازنین»، استادم فرشته مرادی، دختر کاکایم معصومه امیری، مدیر مکتب استاد عارف حسینی و هم‌تیمی‌هایم به اشتراک گذاشتم. به داکتر عزیزی گفتم که فردا برنامه ساعت سه بعد از ظهر است و به مدیر مکتب گفتم که به خاطر برخی هماهنگی‌ها، ساعت یازده صبح می‌آییم. او هم گفت: «مشکلی نیست.»

احساس می‌کردم شب خیلی طولانی شده است. تقریباً ساعت یازده شب بود و من همچنان در فکر برنامه بودم. آجندای برنامه را چندین بار بررسی کردم تا مطمئن شوم چیزی کم نیست. اما ناگهان پیامی دریافت کردم که کمی ناراحت شدم. پیام این بود که فرادیس احمدی به خاطر مشکلی که داشت، نمی‌تواند در برنامه شرکت کند. با خودم گفتم: «مشکلی نیست. باری دیگر خوشحال خواهیم شد که او را در برنامه ببینیم.»

صبح روز برنامه، کارخانگی فیزیک را انجام دادم و پاسخ سوال‌ها را در گروه گذاشتم. استاد یک روز قبل پرسید: «مریم، سوال‌ها را حل کرده‌ای؟» کارخانگی که این بار انجام داده بودم، با شور و شوق خاصی همراه بود و واقعاً جذاب بود. تا دیر وقت بیدار ماندم، اما خواب به چشمانم نیامد.

مدتی گذشت و به ساعت نگاه کردم. پنج صبح شده بود و کم‌کم هوا روشن می‌شد. با روشن شدن هوا، دلم هم روشن‌تر می‌شد. شب به خاطر هیجان و علاقه‌ام نتوانسته بودم بخوابم. در حالی که چشمانم خسته شده بودند و نیاز به استراحت داشتند، ناگهان به فکر افتادم که وقت فیزیک من به زودی می‌رسد. به همین خاطر زود از جا برخاستم، دست و صورتم را شستم و راهی مکتب شدم.

صبح زود بود. از خانه تا مکتب در فکر این بودم که چه سخنانی بگویم که برای همه جالب و خوب باشد و کسی ناراحت نشود. وقتی به مکتب رسیدم، راستش فقط جسمم در صنف بود و حواسم به برنامه‌ی بعد از ظهر

بود. هر لحظه به موبایلم نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «مریم، صبور باش!»

منتظر وصل شدن و شروع برنامه بودم و با خود می‌گفتم که برنامه‌ی تو امروز است. تشویش نکن، همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود. صبح با خنده و شادی، فضای صنف رنگین شده بود. احساس می‌کردم که امروز خوشحالی و نشاط در صورتم موج می‌زند. دوستانم از من پرسیدند: «مریم، می‌توانیم بدانیم که چرا امروز این قدر خوش حالی؟» و من با شوخی و خنده درباره‌ی برنامه‌ام توضیح می‌دادم.

زهرا که همیشه با هم هستیم، گفت: «واو، مریم جان، چه برنامه‌ی خوبی! آیا ما هم می‌توانیم شرکت کنیم؟» با کمال تاسف گفتم که متأسفانه مدیر اجازه نداده که شاگردان وصل شوند. وقتی این جمله را گفتم و شنیدم که برنامه‌ی من خیلی متفاوت‌تر از برنامه‌های دیگر است، احساس خوشحالی عمیقی کردم.

هوا پر از بوی خوش حالی و موفقیت برای من بود. شنیدن توصیف‌های دوستانم درباره‌ی برنامه‌ام، حس خوبی به من می‌داد و انگیزه‌ام را بیشتر از قبل می‌کرد. به نظر می‌رسید که راه رسیدن به خانه امروز طولانی‌تر از روزهای دیگر شده بود. بالاخره به خانه رسیدم و در حالی که از کوچه‌ها عبور می‌کردم، در فکر حرف‌های برنامه بودم.

بعد از تغییر لباس و رسیدگی به خودم، دوباره روانه‌ی مکتب شدم. شوق و علاقه‌ام نسبت به برنامه آنقدر زیاد بود که چشمانم برق می‌زد. در مسیر به فرحزاد خبر دادم و هر دوی ما با هم تا مکتب رفتیم و در مورد برنامه صحبت کردیم. صحبت‌های ما هنوز تمام نشده بود که به مکتب رسیدیم. با گفتن سلام به کاکاهای مکتب، وارد شدیم. برای اینکه بتوانیم بهتر تمرین کنیم، تصمیم گرفتیم به کتاب‌خانه برویم.

با امید و خوشحالی داخل اداره شدیم و به مدیر سلام گفتیم و درخواست

کلید کتاب‌خانه را کردیم. مدیر با گفتن «علیکم السلام» گفت: «من کلید کتاب‌خانه را به هر کسی نمی‌توانم بدهم.» این جمله کمی ناراحت‌کننده بود، اما گفتم شاید دلیل مهمی دارد. باز هم بدون اینکه چیزی به دل بگیرم، با گفتن خدا حافظ از اداره بیرون شدیم.

فرحزاد کمی ناراحت شده بود و می‌گفت: «چرا مدیر این‌طور می‌کند؟ وقتی دیگران برنامه دارند، برای آن‌ها با خوش حالی کلید می‌دهد. مگر ما شاگردان این مکتب نیستیم؟» به او گفتم که مدیر ممکن است دلایل منطقی داشته باشد و بهتر است به فکر برنامه‌اش باشد. گفتم: «فکر را درگیر نکن، بخند!» با خندیدن او احساس کردم که شاید کلمات من از ذهنش بزداید.

با نادیده گرفتن حرف‌های دیگر، با احساس شادی و نشاط وارد یکی از صنف‌ها شدیم. بعد از مرتب کردن جاهایمان، دوباره به صحبت‌هایی که در راه نیمه‌تمام مانده بودیم، پرداختیم. در همین حین، رقیه آمد و گفت: «دل‌م درد می‌کند.» به او پیشنهاد کردم که چند لحظه بیرون بنشیند یا قدم بزند، اما او قبول نکرد و ما تمرین برنامه را شروع کردیم. اول فرحزاد شروع به تمرین متن خود کرد و بعد رقیه، زهرا و ریحانه همگی به تمرین پرداختیم.

برای اینکه ساعت به خوشی بگذرد، به آن‌ها پیشنهاد دادم با تلفن بازی کنیم. همه جمع شدیم و بازی کردیم. در طول بازی، روابطمان بیشتر از قبل قوی‌تر شد. در همین حال، فاطمه و سمیه را دیدم و با هم احوال‌پرسی کردیم.

صدای اذان مسجد به گوش می‌رسید و من خیلی گرسنه شده بودم. صبح به خاطر هیجان زیاد غذا نخورده بودم. به جیبم نگاهی انداختم و دیدم مقداری پول دارم. به کانتین رفتم تا بیسکویت یا کیک بخرم، چون خیلی گرسنه بودم و نمی‌توانستم برنامه را درست پیش ببرم.

در حالی که آب و کیک در دست‌انم بودم و به سوی صنف می‌رفتم، ویدارا دیدم که آن‌ها در ظرف غذا داشتند و چای درست کرده بودند. درست همان

چایی که من دوست داشتم. با خودم گفتم که مریم، برو و یک گیلاس چای درخواست کن، اما بعد فکر کردم که آن‌ها هم مثل من گرسنه‌اند. چطور می‌توانم از آن‌ها چای و نان بخواهم؟

از درخواست یک گیلاس چای خودداری کردم، اما با دیدن آن چای، حس چای داغ و خوشمزه بر سرم می‌زد. در آن لحظه احساس کردم که برای انسان دشوارترین کار این است که خود را قانع کند تا از چیزی که دوست دارد، صرف نظر کند؛ اما قانع کردن دیگران نسبت به خود انسان آسان‌تر است. فکر کردم همان‌طور که برای پاسخ به سوال‌های دیگران باید دلایل و مثال‌های قانع‌کننده داشته باشی، باید برای خودت هم همین کار را کنی. هوس چای را در دلم دفن کردم. به خودم گفتم وقتی به خانه بروم، چای مورد علاقه‌ام را آماده می‌کنم و با خانواده‌ام نوش جان می‌کنم. کم‌کم کلاس پر شد و استاد آمد و درس را با یاد خدا آغاز کرد. فصل چهارم کیمیا در صنف نهم به کاربوهایدرات‌ها اختصاص داشت. استاد شروع به تدریس کرد و من امروز درس را به‌عنوان دوست و رفیق خودم پذیرفتم و با علاقه‌ی زیاد گوش کردم. از درس امروز لذت کامل بردم و بهتر از روزهای دیگر یاد گرفتم. بعد از پایان درس کیمیا، همه به کلاس‌های خود رفتند و استاد نگران‌ها هم سر کلاس‌های خود حاضر شدند و حاضری گرفتند.

ساعت اول ما درس دری داشتیم و نوبت سیمینارهای کتاب دری شاگردان صنف هشتم بود. دوستانم یکی یکی آمدند و سیمینارهای خود را در مورد مواد مخدر، ورزش و همسایه‌ی رنجور ارائه کردند. درس‌هایم بسیار آسان بودند، اما یکی از دوستانم به شدت استرس داشت و نتوانست به خوبی درس را تشریح کند. دیگران به او سخنان ناامیدکننده‌ای گفتند؛ اما من به او گفتم که سیمینار تو واقعاً عالی بود. من چیزهای زیادی یاد گرفتم و طرز بیان تو خیلی خوب بود. موفق باشی.

برای او حرف‌های امیدوارکننده و انگیزشی زدم، زیرا دوست ندارم

در محیطی که زندگی می‌کنم کسی ناامید باشد، به‌ویژه اگر آن شخص هم کلاسی یا دوستم باشد. ساعت اول گذشت و ساعت دوم شروع شد. استاد انگلیسی آمد و احوال‌پرسی کرد و خواست که گفت‌وگوی دیروز را جمع‌بندی کنیم. از هر گروه یک نماینده می‌آمد و نتیجه‌ی گفت‌وگورا بیان می‌کرد.

بعد از جمع‌بندی گفت‌وگوی دیروز، استاد درس را آغاز کرد. درس امروز ما درباره‌ی «Essay» و انواع مختلف متن‌نویسی بود. استاد تخته را از نوت پر کرد تا هم‌صنفی‌هایم درس را یادداشت کنند. استاد در مورد متن دیروز صحبت می‌کرد که ناگهان متوجه شدم ساعت دو و نیم است و باید به داکتر عزیزی پیام بدهم تا زمان برنامه را فراموش نکرده باشد. در حین نوشتن پیام برای داکتر عزیزی، پیام جدیدی آمد. دیدم که استاد رویش پیام داده و پرسیده است که آیا جلسه شروع نمی‌شود؟ پیام را خواندم و از استاد اجازه گرفتم تا از کلاس بیرون شوم.

به سرعت به سوی اداره دویدم و به مدیر گفتم که می‌خواهم زودتر از همه وصل شوم؛ اما مدیر گفت نمی‌شود. برنامه‌ی شما ساعت سه بجه شروع می‌شود. من پیام استاد رویش را به او نشان دادم که گفته بود اگر توانستید زودتر وصل شوید تا در مورد برنامه‌ی امروزتان صحبت کنیم. مدیر پیام را خواند و گفت درست است. می‌توانی اعضای گروه خود را جمع کنی! دوباره به کلاس برگشتم، کتاب‌هایم را برداشتم و به فرزند و ریحانه گفتم که با کتاب‌هایشان بیایند چون برنامه شروع می‌شود. گفتم: استاد، با اجازه‌ی شما ما باید برویم.

گفت: مریم جان، موفق باشی! در آن لحظه آسمان پاک شد و بوی عطر موفقیتی که برایم مثل عطر دل‌خواهم خوش‌بو شده بود، به دماغم می‌رسید. گفتم: استاد جان، ممنون. به سرعت رفتیم و اعضای تیم‌ام را از کلاس‌ها جمع کردم و به اداره آمدم. به خاطر هیجان زیاد گرمی کرده بودم. یک گیلاس آب سرد از آشپزخانه گرفتم. می‌خواستم آن را بنوشم که استاد حسین‌زاده

گفت: مریم، یک گیللاس به من بده! گیللاس را دادم و او گفت: ترموز چای را بده. وقتی ترموز چای را دیدم که خالی است، خواست از پیش مدیر چای بگیرد. استاد از من خواست: ببخشید، می‌توانی برای من یک گیللاس چای بیاوری؟ با گفتن اینکه مشکلی نیست، رفتم و چای را آوردم.

همه در جاهای خود نشستند و با گفتن سلام و احوال‌پرسی، برنامه شروع شد؛ اما آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم، پیش نرفت. استاد از برنامه پرسید و من به او گفتم که این برنامه چند هفته پیش تحت عنوان «هفته‌ی زندگی تا صلح سرتاسری» برگزار می‌شود. استاد گفت خوب است و پرسید مهمان‌ها را از کجا پیدا کردید؟ گفتم: استاد، من در یک گروه روان‌شناسی هستم و با دکتر عزیزی از آن‌جا آشنا شدم. جریان دکتر فرادیس احمدی را توضیح دادم و گفتم که چرا نمی‌تواند در برنامه‌ی امروز شرکت کند.

استاد رویش داستان ملا نصرالدین را آغاز کرد؛ داستانی که ملا روزی با خود گفت: «بینم این مردم چقدر عقل دارند.» به کوچه رفت و با صدای بلند گفت: «حاجی حسن حلوا بنخش می‌کنند!» این داستان حلوا حاجی حسن جالب و آموزنده است و همیشه برای من انگیزه خلق می‌کند. در همین حین که استاد ادامه می‌داد، ناگهان به ساعت نگاه کردم و دیدم که ساعت سه شده است؛ اما از آمدن دکتر خبری نبود. استاد گفت که می‌خواهد برود و شما می‌توانید از این دریچه صحبت کنید و برنامه‌تان را طبق خواست خود پیش ببرید؛ اما من او را قانع کردم که بماند، زیرا ما برای او فرصت و وقت صحبت کردن را فراهم کرده‌ایم.

به دکتر پیام دادم که ما منتظر او هستیم. زنگ‌های مکرر واقعاً کلافه‌ام کرده بود چون زمان برنامه خیلی گذشته بود. بالاخره دکتر وصل شد؛ اما هنوز صدا نداشت. به او پیام دادم که قطع کند و دوباره وصل شود. او طبق گفته‌ام عمل کرد. ما از مدیر خواستیم که سرگروه‌ها وصل شوند و آن‌ها از یک دریچه‌ی دیگر متصل شده بودند. گفت‌وگو آغاز شد، اما نه

به آن شیوه‌ای که گروه ما برنامه‌ریزی کرده بود. داکتر عزیزی مدتی صحبت کرد و سپس استاد رویش، برخی سوال‌ها را از داکتر پرسید. این سوال‌ها و پاسخ‌های داکتر فرصتی کمی برای سوال‌های ما باقی گذاشت. از طرفی، برنامه دیرتر شده بود و وقت خیلی کم بود. هوا تاریک شده بود و ناچار بحث را پایان دادیم. با داکتر خداحافظی کردیم و قرار گذاشتیم که این برنامه در فرصت‌های دیگری ادامه یابد.

در پایان برنامه، پیش از اینکه زوم قطع شود، استاد رویش نکات مهمی را درباره‌ی برنامه و ادامه‌ی این‌گونه برنامه‌ها یادآوری کرد که ما از شنیدن آن‌ها خوشحال شدیم و با استاد خداحافظی کردیم.

برنامه به آن‌گونه که انتظار داشتیم پیش نرفت. داکتر عزیزی نیز در مسائل مطرح‌شده، پاسخ روشنی به دغدغه‌ها و سوال‌های ما نداشت. من از تمام هیجانی که برای برگزاری برنامه داشتم و حالا فکر می‌کردم که برنامه مطابق پیش‌بینی‌ام موفق نشده بود، دل‌خور نبودم؛ اما وقتی از اداره بیرون آمدم، مدیر می‌خندید. سرتیم‌های دیگر هم از من و هم‌تیمی‌هایم تحویل خوبی نگرفتند و سخنان خوبی برای ما نگفتند. با این‌همه، به خود نیاوردم و با هم‌تیمی‌هایم از مکتب بیرون شدیم.

در آغاز هفته، با خودم عهد کرده بودم که در طول هفته به خاطر هیچ مساله‌ای ناراحت نشوم. به همین دلیل، با همان چهره‌ی بشاش و شادمان که در چاشت داشتم، از کوچه‌ها می‌گذشتم. زمان نیز با من هم‌گام بود. یاد یکی از درس‌های استادم افتادم که گفته بود: «زندگی ترکیبی از انرژی و زمان است.» در حین راه رفتن، ترکیب انرژی و زمان را در گام‌هایم احساس می‌کردم. وقتی وارد خانه شدم، وجودم سرشار از انرژی و زندگی بود.

من از برنامه‌ی امروز نتیجه‌ای شیرین گرفتم. استادم گفته بود که هر چه گذشت، تجربه است. تجربه را به خاطره تبدیل کنید و خاطره را به آگاهی. کتابچه‌ی تأمل‌های روزانه‌ام را باز کردم و نوشتم: اولین نکته‌ی قشنگ از

تجربه‌ام این بود که گاهی آدم باید برنامه‌ای را خراب کند تا بتواند برنامه‌ی بعدی را بهتر اجرا کند.

دومین نکته‌ام این بود که انسان باید با برنامه پیش برود؛ در غیر این صورت، با ناراحتی روبه‌رو می‌شود. سومین نکته این بود که امروز را با لبخند شروع کرده بودم و همه چیز زیبا بود و با خودم عهد کردم که باید همیشه بخندم و دیگران را هم تشویق به لبخند زدن کنم. لبخند یعنی دل‌زنده بودن. می‌خندم، آن قدر که دلی که مرده است، دوباره زنده شود و زندگی تاریک شده دوباره زیباتر از قبل رنگ بگیرد.

روایت یک نجات یافته از انفجار امروز در دشت برچی

۲۱ اسد ۱۴۰۳

نشر شده در سایت آوا



ساعت ۳:۲۰ بعد از ظهر بود که صنف درسی ما تمام شد. دوستانم یکی یکی صنف را ترک کردند. سونا پرسید: «مریم، خانه نمی روی؟» با لبخندی گفتم: «نه، باید با استاد محمدی صحبت کنم.» بعد از آن، با استاد درباره‌ی امتحانات صحبت کردم و ساعت ۳:۴۸ از کورس بیرون شدم. در

سرک منتظر موتر بودم و پس از مدتی سوار ملی بسی شدم که کمی شلوغ بود.

بعد از طی حدود ده دقیقه راه، به ایستگاه تانک تیل دشت برچی رسیدیم. همان لحظه صدایی وحشت‌ناک در فضا پیچید و دودی سفید همه جا را فرا گرفت. شیشه‌های موتر شکستند و مردم سراسیمه شروع به پایین پریدن کردند. در داخل موتر وحشت بر همه مستولی شده بود؛ صدای گریه‌ی کودکان و ترس در چهره‌ی زنان و مردان دیده می‌شد.

افراد طالبان در اطراف فریاد می‌زدند: «بروید، بروید!» من تنها ماندم و سعی کردم به مادرم زنگ بزنم تا نگران نشود، اما هیچ‌کس جواب نمی‌داد. از شدت ترس، تمام وجودم به لرزه افتاده بود. صحنه‌ی موتر سوخته و اشک‌هایم به هم پیوسته بودند؛ همه جا را دود و خرابی فرا گرفته بود.

این صحنه برایم یادآور این سوال‌ها بود: چرا همیشه ما باید تاوان بدهیم؟ چرا دشت برچی به مکانی برای خون و انفجار تبدیل شده است؟ چرا می‌خواهند ما را نابود کنند؟

با تمام ترس‌ها و وحشتی که تجربه کردم، تصمیم گرفتم به سوی رویاهایم تلاشی دوچندان کنم. این اولین باری نبود که چنین رویدادی را تجربه می‌کردم؛ ما سال‌هاست قربانی حملات هدفمند هستیم. با خودم می‌گویم: «خدایا، این آخرین بار باشد.»

امروز من، با نوشتن این صحنه، سعی کردم به درد خودم التیام بخشم، هرچند نمی‌توانم به درد خانواده‌های داغدار کمکی کنم. نوشتن، تنها راهی است که مرا آرام می‌کند، تا شاید بتوانم بخشی از حس ترس و بی‌قراری‌ام را تسکین دهم.

ما باز ماندگان زندگی هستیم!

۲۳ اسد ۱۴۰۳

نشر شده در روزنامه‌ی هشت صبح (ویژه‌نامه)



از اعماق قلبم، از قلب یک دختر شانزده ساله برای شما می‌نویسم؛ قلبی که در این سال‌ها به خاطر جنگ و ستم، از درد و ناامیدی لبریز شده است، اما هنوز هم به آینده‌ای روشن و آزاد امیدوار است.

من مریم امیری هستم، شانزده سال دارم و در سرزمینی به دنیا آمده‌ام که سال‌هاست در آتش جنگ و ظلم می‌سوزد؛ سرزمینی که روزهای روشن و شادش به شب‌های تاریک و غم‌انگیز تبدیل شده است، به‌ویژه این سه سال آخر. در این سه سال زندگی من، مملو از رویاها، امیدها و چالش‌های بزرگ بوده است. هر روز با امیدی نو آغاز می‌شد، اما همیشه با سختی‌ها و دشواری‌ها همراه بود. حتی در آن لحظاتی که به نظرم می‌رسید همه چیز تیره است، به خودم یادآوری می‌کردم که هنوز رویایی برای تحقق باقی مانده است.

شاید این سه سال برای من نقطه عطفی در زندگی‌ام بوده باشد؛ زمانی که با نابرابری، تبعیض و خشونت مواجه شدم و تصمیم گرفتم بیش از پیش برای رویاهایم مبارزه کنم. با خود گفتم زندگی هیچ‌گاه رویاهای ما را به ما نمی‌دهد، اما ما می‌توانیم خود را به رویاهایمان برسانیم. زندگی پر از راز و رمزهایی است که باید برای خودمان حل کنیم. فهمیدم که گاهی باید به چیزهایی توجه کنیم که واقعاً مهم هستند. امروز می‌دانم که مهم‌ترین چیز در زندگی، به اشتراک گذاشتن تجربیات است؛ تجربیاتی که تاریخ در قلب خود نگه خواهد داشت.

عبور از این سه سال گذشته آسان نبود، ولی ناممکن هم نبود. دریافتم که در هر تغییر بدی، نخستین قربانیان، زنان جامعه هستند. دختران زیادی به ازدواج‌های اجباری کشانده شدند؛ رژیم حاکم به بهانه‌های مختلف دختران و زنان را مورد تجاوز و تهدید قرار داد. برخی دختران نیز دست به خودکشی زدند. در این سه سال، جان‌های زیادی در این وطن از دست رفته است و قصه‌های نانوشته و پنهانی وجود دارد که باید آشکار یا حداقل ثبت شوند. من می‌خواهم چندی از تلخ‌ترین تجربیات و رویدادهایی را که پنهان مانده‌اند، بنویسم.

زمانی که جمهوریت فروپاشید، هزاران دختر با رویاها و آرزوهایشان

مهاجر شدند و از افغانستان بیرون رفتند. برخی در مسیر مهاجرت جان خود را از دست دادند و برخی دیگر ناپدید شدند. هزاران کودک بدون مادر، خواهر یا پدر شدند و در واقع بدون خانواده باقی ماندند. همچنین طالبان در جستجوی افراد حکومت پیشین به خانه‌ها، کوچه‌ها و محل زندگی شان هجوم آوردند. بسیاری از این افراد دست به فرار زدند، اما عده‌ای دستگیر شدند و سرنوشت نامعلومی یافتند.

در این سه سال، دختران زیادی ناپدید شده‌اند. خانواده‌هایشان می‌گویند که آن‌ها برای خرید یا رفتن به کورس از خانه خارج شدند و دیگر هرگز بازنگشتند. زنده یا مرده بودنشان مشخص نیست. طالبان دختران و زنان را به بهانه‌های مختلف، گاهی به دلیل حجاب و گاهی به خاطر لباس کوتاه، با خود بردند. علاوه بر محرومیت از درس، تحصیل، کار و حقوق ابتدایی، این‌ها تنها بخشی از جزییاتی است که من شاهد آن بوده‌ام.

در این سه سال، درس‌های بزرگی از زندگی آموختم؛ اینکه چگونه با شجاعت و ایمان به رویاهایم پایبند بمانم، حتی زمانی که دنیای اطرافم در حال تغییر است. دریافتم که زندگی پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی است، اما همین تهدیدها و چالش‌ها هستند که ما را به سوی رشد و پیشرفت سوق می‌دهند.

سه سال از زندگی‌ام گذشت. در این سال‌ها شاهد وضعیت‌های تلخ و شنیدن حرف‌های سنگین بودم و تجربه‌های شیرین و تلخ بسیاری داشتم. در این سه سال من بازمانده‌ی زندگی شده‌ام؛ چهار دوست خود را با داستان‌های متفاوت از دست دادم. اما تنها من نیستم که این تجربه‌ی تلخ را داشته‌ام؛ همه‌ی دختران این سرزمین چنین تجربه‌هایی را دارند. ما نسل تجربه‌های مشترک و دردهای مشترک هستیم.

من و همه‌ی ما دختران، قوی‌تر از آن هستیم که ظلم و ستم بتواند ما را شکست دهد. ما قوی‌تر از آن هستیم که از رویاهای مان دست برداریم.

ما شاهد فروپاشی هر چیز خوب و روشن در کشورمان بودیم، اما با وجود همه‌ی این تاریکی‌ها، هنوز هم به خودمان و آینده‌ای آزاد و روشن امیدواریم. به جهان می‌گوییم که این رویاها هرگز از ذهن من محو نخواهند شد. من هنوز هم به آینده‌ای روشن و آزاد امیدوارم. من هنوز هم به حقوقم باور دارم. من هنوز به تغییر و پیشرفت امید دارم. من هنوز باور دارم که روزهای شاد و خوشی را تجربه خواهیم کرد؛ روزهایی که در کوچه و خیابان بازی کنیم و با اشتیاق به سوی رویاهایمان قدم برداریم. روزهایی که در کلاس درس با شوق و ذوق کتاب‌ها را ورق بزنیم و به سوی آینده‌ای روشن حرکت کنیم. امیدوارم که بعد از این سه سال تاریکی، سال‌های آینده روشنایی را برای مردم افغانستان، به‌ویژه زنان و دختران این سرزمین، به ارمغان بیاورد.

صدای زن، صدای حقیقت، زیبایی و امید است!

۲۹ اسد ۱۴۰۳

منتشر شده در شیشه میدیا



در سکوت غبار آلود تاریخ، صدای زن ها گم شده است؛ انگار صدای شان در میان انبوهی از حرف ها و افکار مردانه خاموش شده. اما حقیقت این است که زن ها همیشه در حال نوشتن، خواندن و گفتن بودند. ما دختران، در فرهنگی که محدودیت های فراوانی به ما تحمیل کرده، رویاهای خود را

باخته‌ایم. به ما گفته‌اند تا اطلاع ثانوی نمی‌توانیم به دنبال آرزوهای مان مثل گذشته برویم. اما آیا این به معنای تسلیم شدن است؟ بعد از تغییر حکومت، حق خواندن را از ما گرفتند، اما حق نوشتن را نمی‌توانند از ما بگیرند. همان‌طور که می‌گویند، نوشتن نوعی دیگر از سخن گفتن است. پس ما از طریق نوشتن، صدای خود را بلند می‌کنیم. وقتی لحظات تاریک زندگی‌ام را مرور می‌کنم و آن‌ها را می‌نویسم، حس سبکی و آرامش پیدا می‌کنم. درست مثل چیزی که خانم «آناییس نین» گفته است: «می‌نویسم تا دوباره طعم زندگی را بچشم. با قلمم جهان را تفسیر می‌کنم و با داستان‌هایم زندگی واقعی را به تصویر می‌کشم و با شعرهایم عشق را فریاد می‌زنم.»

در وضعیت کنونی، صدای زن‌ها بیش از هر زمان دیگری در میان انبوهی از افکار و اندیشه‌های مردسالارانه خاموش شده است. پس حالا، بیش از هر زمان دیگری، زنان باید شجاعت به خرج دهند و قلم به دست بگیرند؛ از دردها، آرزوها، امیدها و رویاهای‌شان بنویسند. باید فریاد بزنند، هرچند ممکن است صدای‌شان بارها خاموش شده باشد.

در طول تاریخ، زنان اغلب از حق سخن گفتن در مجامع عمومی محروم بودند. این محدودیت‌ها توسط سنت‌های اجتماعی و قوانین ناعادلانه تحمیل می‌شد و به این دلیل، صدای زنان کمتر شنیده شده است. اما صدای زن، صدایی است که با آن، هر زن داستانی از زندگی، تجربه و نگاه منحصر به فرد خود را به جامعه می‌گوید.

در طول تاریخ، زنانی بودند که با نوشته‌های‌شان و شعرهای‌شان به ما چشم‌انداز جدیدی از جهان نشان دادند. از نویسندگان واقع‌گرا تا شاعران عاشقانه‌سرا، هر کدام نور امید و حقیقتی را به ما هدیه دادند. امروز هم، سخن زنان نباید مسدود بماند. زیرا زن‌ها همیشه روشنایی‌بخش اساسی جامعه بوده‌اند.

نگاه، اندیشه و کارکرد زنانه همیشه به نتیجه‌های مثبت در دنیا منجر شده است. تاریخ هیچ‌گاه از بر باد رفتن دنیا به خاطر سیاست یا افکار زنانه چیزی ثبت نکرده. این خود نشانه‌ای است که نشان می‌دهد، سخن زن، فکر زن، همیشه روشنی‌بخش و امیدوارکننده است.

نخستین روز تسلط طالبان، آخرین روز مکتب ما

۵ سنبله ۱۴۰۳

نشر شده در روزنامه‌ی هشت صبح

مریم امیری



زمان در حال گذر است و هیچ کس نمی‌تواند جلو آن را بگیرد. اگر می‌توانستیم، حتماً آن روز را متوقف می‌کردم؛ روزی که تبدیل به آخرین روز مکتب ما شد و حالا زخم امتحان نیمه‌تمام و خاطرات تلخ آن در ذهن و

دفترچه‌ی خاطراتم حک شده است. آن روز، خورشید انگار خبر از یک اتفاق بزرگ می‌داد؛ روزی که کسی فکرش را نمی‌کرد. صبح زود مثل هر روز از خواب بیدار شدم، دست و صورتم را شستم و آماده شدم تا به مکتب بروم. نمی‌دانستم که این آخرین روزی است که لباس مکتب را می‌پوشم، آخرین امتحانم را می‌دهم و دوستان و استادان عزیزم را می‌بینم.

وقتی به مکتب رسیدم، همه‌ی ما به صف ایستادیم. بعد از خواندن حاضری، وارد صنف امتحان شدیم و در جاهای مشخص خود نشستیم. امتحان ریاضی بود. ورق امتحان را که گرفتم، خوشحال شدم و سریعاً شروع به حل آن کردم. ورق را به استاد تحویل دادم و از صنف بیرون رفتم. تا زمانی که بقیه هنوز امتحان‌شان تمام نشده بود، من و دو دوستم در حویلی مکتب قدم می‌زدیم و قصه می‌کردیم.

زنگ مکتب به صدا درآمد و همه دوباره به صنف‌ها برگشتیم. هر کسی درباره‌ی امتحانش صحبت می‌کرد؛ یکی خوشحال از این‌که مسئله‌های ریاضی را درست حل کرده و دیگری ناراحت از این‌که چند سوال را اشتباه جواب داده بود. درس‌ها ادامه داشت تا ساعت ۱۱:۰۰، اما ناگهان سر معلم وارد صنف شد. چهره‌اش نشان می‌داد که اتفاقی افتاده است. با صدای گرفته‌ای گفت: «شاگردان عزیز، امروز رخصت هستید.» من خیلی خوشحال شدم؛ فکر می‌کردم فردا امتحان آخرمان را داریم و می‌خواستیم آن را به بهترین شکل تمام کنیم. ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که فردا اصلاً وجود ندارد و همه‌ی این‌ها فقط در خیال ماست.

وقتی مکتب را ترک کردیم، با دوستانم از یک راه متفاوت به خانه برگشتیم. نمی‌دانستم چرا، اما آن روز حس می‌کردم بیشتر از هر روز دیگر با دوستانم صمیمی هستم. در راه برنامه‌ریزی می‌کردیم که روز جشن اعلان نتایج، همه لباس‌های یک‌رنگ بپوشیم و لحظه‌های دریافت لوح تقدیر و تحفه‌ها را عکس بگیریم. دل خوشی‌های زیادی برای اعلان نتایج داشتیم. اما افسوس

که همه چیز خیلی زود تمام شد؛ هر کسی به راه خودش رفت و من با همان فکرهای پراکنده به خانه رسیدم.

در خانه تازه به نفس نیامده بودم که پدرم از راه رسید. نگرانی و ناراحتی به وضوح در چهره‌اش پیدا بود. با مادرم صحبت می‌کرد؛ می‌گفت طالبان به قلعه‌ی نودشت برچی رسیده‌اند. هر دو از این که بعد از این چه خواهد شد، نگران بودند. پدر و مادرم به فکر برنامه‌ای برای خروج از کشور بودند، چون به یاد همان وحشتی افتاده بودند که بیست سال قبل بر دختران و پسران تحمیل شده بود. آن‌ها نمی‌خواستند که ما هم مثل خودشان سرنوشت نامعلومی داشته باشیم و بازیچه‌ی دست طالبان شویم.

در هنگام غذای شب هم حرف از ظلم و ستم طالبان بود. پدرم با صدای آرام ولی جدی گفت: «اولادهای عزیزم، همه‌ی شما برایم خیلی عزیز هستید. تا وقتی اوضاع بهتر شود، از خانه بیرون نروید و نگران نباشید.» آن لحظه درک این حرف‌ها برایم سخت بود، ولی حالا می‌فهمم که پدر و مادرم چه نگرانی عمیقی داشتند. آن شب با همین فکرها و ناامیدی‌های پدرم به پایان رسید.

فردا صبح خیلی مشتاق بودم زودتر به مکتب بروم. آخرین امتحانم بود و نمی‌خواستم دیر برسم. با شوق و ذوق آماده شدم، اما وقتی خواستم از خانه بیرون بروم، پدرم با صدایی گرفته گفت: «دخترم، فعلاً صبر کن. اوضاع مثل قبل نیست. طالبان آمده‌اند و نمی‌دانم اجازه می‌دهند شما درس بخوانید یا نه.» اول از پدرم دلگیر شدم که چرا مرا نگذاشت بروم، اما بعداً فهمیدم که تقصیر او نبود، بلکه طالبان بودند که باعث شدند امتحانم نیمه‌تمام بماند.

امتحانی که در دفتر خاطراتم به عنوان روز سقوط حکومت و نیمه‌تمام ماندن رویاهایم ثبت شده است. امتحانی که برایش نه سال تلاش کرده بودم و اگر تمام می‌شد، من به عنوان اول نمره‌ی عمومی مکتب، به آرزوی کودکی‌ام می‌رسیدم. اما بعد از آن روز تصمیم گرفتم که به رویاهایم برسم،

حتی اگر امتحانم نیمه تمام مانده باشد. امتحان و آرزوی کودکی فقط به خاطره‌ای تبدیل شدند، اما رویاهایم نه! شاید رسیدن به آن‌ها طولانی باشد، ولی هرگز ناممکن نیست.

سه سال از آن روز گذشته است. در این مدت توانسته‌ام خودم را به اهدافم نزدیک‌تر کنم. اگر اوضاع کشور این‌گونه تغییر نمی‌کرد، امسال آخرین سال مکتبم بود و بعد از آن وارد دانشگاه می‌شدم. اما من هنوز هم امیدوارم و مطمئنم که روزی وارد دانشگاه خواهم شد؛ دانشگاهی که همیشه رویای آن را داشتم. برای رسیدن به این آرزو هرگز دست از تلاش برنمی‌دارم، چون دختری نیستم که به این آسانی‌ها تسلیم شوم.

کابل، شهر رویاهای ویران

۱۰ سنبله ۱۴۰۳

نشر شده در سایت آوا



کابل، شهری که روزگاری مظهر زیبایی، شعر، و فرهنگ بود، اکنون به ویرانه‌ای پر از خاطرات تلخ و رویاهای نابودشده تبدیل شده است. در سایه‌ی وحشتی سنگین که طالبان بر این شهر افکنده‌اند، تنها خاطرات روزهای

آرامش و صلح به جا مانده است. کابل که زمانی در دامنه‌ی کوه‌ها و در کنار رودخانه‌ها با زمزمه‌های صلح همراه بود، امروز جایی است که ترس، خشونت، و تنفر در آن جریان دارد.

این شهر که خاطره‌های شیرین روزهای آرامش را در کوچه‌ها و خیابان‌هایش به یاد می‌آورد، حالا با صدای آتش و خون و اشک همراه است. هر گوشه‌ی کابل پر از درد است؛ درد از فقر، خشونت، خانه‌های ویران، و آینده‌ای نامعلوم. شهری که با وجود تاریخ پرفرازونشیبش، همیشه زیبایی و اصالت خود را حفظ کرده بود، اکنون زیر سایه‌ی جنگ و خشونت ویران شده است. اما با وجود تمام این مصیبت‌ها، مردم کابل همچنان به آینده‌ای بهتر امید دارند.

در دل این شهر ویران‌شده، رویاهایی نابود و آرزوهایی بر باد رفته وجود دارند. دختران و پسران کابل که روزگاری برای آینده‌ای روشن و پر امید تلاش می‌کردند، اکنون زیر سایه تیره و تاریک طالبان، به حسرت و ناامیدی دچار شده‌اند. دخترانی که روزی آرزو داشتند داکتر، مهندس، معلم، نویسنده یا هنرمند شوند، اکنون در قفسی از سنت‌ها و تعصبات زندانی شده‌اند. رویاهایی که همراه با هر طلوع خورشید تجدید می‌شدند، حالا در زیر قوانین سخت و خفقان‌آور طالبان به خاکستر تبدیل شده‌اند.

دختران کابل که روزگاری در مکتب‌ها و دانشگاه‌ها تحصیل می‌کردند، اکنون از کار و وظیفه محروم شده و در خانه‌هایشان زندانی‌اند. آن‌ها رویای استقلال، آزادی، و ساختن زندگی بر اساس انتخاب‌های خود را داشتند، اما اکنون، حتی صدای پاهایشان نیز از ترس شنیده شدن خاموش شده است. با وجود این مشکلات، دختران کابل هنوز امید به روزی دارند که بتوانند آزادانه در جامعه نقش‌آفرینی کنند.

پسران کابل نیز رویاهایی برای آینده‌ای روشن داشتند؛ آینده‌ای که در آن بتوانند تحصیل کنند، کار کنند، و زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشند. اما

اقتصاد نابسامان، بیکاری، و ناامنی، رویاهای آن‌ها را به باد داده است. آن‌ها می‌خواستند با تلاش و توانمندی، آینده‌ی خود و کشورشان را بسازند، اما اکنون سایه جنگ و خشونت، زندگی‌شان را تیره کرده است.

پدران و مادران کابل نیز آرزو داشتند فرزندان‌شان در صلح و آرامش زندگی کنند، تحصیل کنند، و به آینده‌ای بهتر دست یابند. اما اکنون، آینده فرزندان‌شان در ناامیدی و غم فرو رفته است. این والدین که روزی رویای داشتن زندگی شاد و آرام در کنار فرزندان‌شان را داشتند، اکنون با غم و اندوه از دست دادن عزیزانشان و ترس از آینده روبرو هستند.

کابل، این شهر ویران‌شده، خاطرات تلخ و داستان‌های مقاومت بسیاری را در دل خود دارد. داستان‌هایی از جوانانی که با وجود همه تهدیدها و سختی‌ها، هنوز برای عدالت و آزادی مبارزه می‌کنند. شاید روزی برسد که این شهر دوباره به روزهای صلح و آرامش برگردد، و رویاهای دختران و پسران کابل بار دیگر به حقیقت پیوندند. تا آن روز، کابل با همه رنج‌ها و مشکلاتش، امید به آینده‌ای بهتر را در دل خود زنده نگه خواهد داشت.

هر روز با ترس زندگی می‌کنم

۱۷ سنبله ۱۴۰۳

نشر شده در رخشانه میدیا



خاکستر غم روی قلبم نشسته است؛ سنگین و بی‌رحم. هر نفسی که می‌کشم، بوی ناامیدی را همراه خود می‌آورد. صدای پاهایم را می‌شنوم، اما

نه روی سنگ‌فرش خیابان‌های پرهیاهو، بلکه روی خاک سرد‌گور رویاهایم. طالبان با فرمان‌هایشان، سکوتی مرگ‌بار را بر این سرزمین حاکم کردند. سکوتی سنگین از یأس، نابودی امید، و پایان همه چیزهایی که زمانی برای ما ارزش داشت.

من مریم امیری هستم، دختری شانزده ساله که در این سرزمین زخمی، به دنبال طعم شیرین زندگی می‌گردم. چشمانم گویای هزاران درد است؛ دردهایی خاموش که کسی نمی‌بیند و نمی‌شنود. خاطرات خوش گذشته همچون سراب‌هایی در بیابان خشک ذهنم محو شده‌اند. اکنون، هر روز با ترس زندگی می‌کنم. ترس از چشم‌های تیز طالبان، ترس از شنیده شدن صدای قدم‌هایم، ترس از بیان احساساتم، ترس از بیان حقیقت.

یاد دوستانی که از دست دادم، مثل خنجری در قلبم فرو می‌رود. چهار رویا، چهار دوست، چهار خاطره، با یک شلیک ناگهانی از من گرفته شدند. آن‌ها برای صلح و آینده‌ای روشن می‌جنگیدند، آینده‌ای که هیچ‌وقت نرسیدند. اما من، با وجود این دردها، تسلیم نمی‌شوم. قلمم را با تمام قدرت در دست می‌گیرم و با آن فریاد می‌زنم. فریادی که صدای تمام دخترانی است که در سکوت خفه شده‌اند.

طالبان حق صحبت کردن را از ما گرفتند، حق شنیده شدن را از ما گرفتند، حتی صدای پاهایمان را هم حرام کردند. اما آن‌ها نمی‌توانند قلم ما را بگیرند. هر کلمه، هر جمله، هر خط از قلم ما فریاد است. فریادی که به گوش جهان می‌رسد و سکوت را می‌شکند. ما تسلیم نمی‌شویم. ما سکوت نمی‌کنیم.

با این که غم از دست دادن رویاهایم، درد بی‌عدالتی و ناامیدی، همچون بارانی سرد روی صورتم می‌بارد، اما من ادامه می‌دهم. برای رویاهایم، برای آینده‌ای بهتر، برای خودم، خانواده‌ام، برای تمام دختران افغانستان، و برای همه‌ی موجودات این زمین می‌جنگم. من با قلمم، با حرف‌هایم، با وجودم،

علیه این سکوت سنگین مبارزه می‌کنم. رویاهای من و ما، در این درد ورنج، حرف‌های ناگفته‌ای دارند که من با قلم امید، آن‌ها را فریاد می‌زنم. هر کلمه، هر جمله، هر خطی که می‌نویسم، فریادی است برای آزادی. فریادی برای صلح. فریادی برای آینده‌ای که در آن، صدای قدم‌های دختران، آهنگ زندگی خواهد بود. من با قلمم، با نوشتن، با زندگی، و با تمام وجودم به جهان اعلام می‌کنم: من هستم، ما هستیم، و صدای ما، صدای امید، آزادی و صلح تا ابد خواهد ماند.

برای دختران وطنم

سکوت ما به معنای تسلیم و شکست نیست

۲۱ سنبله ۱۴۰۳

نشر شده در روزنامه‌ی هشت صبح



قلب کابل، همانند قلب هر مادری، همیشه تپیده است؛ تپش‌هایی که گاه با شادی می‌رقصیدند و گاه در سکوت غم فرو می‌رفتند. اما امروز، در دل کابل غمی عمیق‌تر از همیشه رخنه کرده است؛ سکوتی ناگفته که جان دختران این شهر را می‌خورد. این سکوت، از جنس وحشت و اندوه است؛ از

جنس امیدهای خاموش و رؤیاهایی که در غبار ممنوعیت‌ها پنهان شده‌اند. در این شهر زخمی، فرمان‌های سنگین امر به معروف همچون تیری بر قلب آرزوهای دختران فرورفته‌اند. هر رؤیا، هر آرزو، هر اشتیاق کوچک، زیر این قانون سنگین نابود می‌شود. قلب کابل، که زمانی پر از خنده‌های دختران بود، اکنون از سکوت هراس‌آلود آن‌ها پر شده است. دختران نمی‌توانند آزادانه قدم بزنند و حتی در سکوت نیز آرامش ندارند.

هر قدم، هر نگاه، هر لبخند، ممنوع و تهدیدآمیز شده است. فرمان‌های امر به معروف، مانند بادی سرد و ناامیدکننده، تمام نشاط و آرزوهای دختران را از آن‌ها ربوده است. در کوچه‌های کابل، صدای دختران کمتر شنیده می‌شود؛ آنان در پشت درهای بسته و در دل سکوت به امید پناه آورده‌اند. اما این سکوت، سکوت نیست؛ بلکه ناله‌ها و آه‌هایی است که در دل‌شان غلیان می‌کند. سکوت‌شان در واقع فریادی خاموش است که در قلب کابل شنیده نمی‌شود.

زیر سقف خانه‌ها، آنان با چشمانی اشک‌آلود به رؤیاهای خود می‌نگرند؛ رؤیاهایی از تحصیل، کار، آزادی، هنر و خلاقیت. اما هر آرزوی‌شان در برابر فرمان‌های سخت‌گیرانه یخ می‌زند. قانون امر به معروف در کابل، تیر بر پیکر دختران و آرزوهای آن‌ها زده است. اما قلب کابل هنوز می‌تپد؛ هنوز امید و رؤیا در آن زنده است. دختران کابل، در دل خانه‌ها، در سایه‌ی ترس و ناامیدی، به صدای درونی خود گوش سپرده‌اند و به روزی که با آزادی و شادمانی قدم به خیابان‌های کابل بگذارند، دل بسته‌اند.

رؤیاهای هنوز در سکوت کابل زنده‌اند. دختران کابل در سکوت‌شان با خود سخن می‌گویند؛ با هر نگاه، با هر خاطره، با هر آرزو، به آینده‌ای روشن امیدوارند. آن‌ها می‌دانند که سکوت‌شان به معنای تسلیم و شکست نیست؛ بلکه صبری است آمیخته با امید و انرژی برای روزهای بهتر و آزادتر. یک روز، صدای دختران کابل، این سکوت را درهم خواهد شکست. یک

روز، آنان با آزادی و شادی در خیابان‌های شهرشان قدم خواهند زد. یک روز، رؤیاهای آن‌ها از غبار ممنوعیت‌ها و سکوت بیرون خواهد آمد و به آسمان کابل بال خواهد زد. در آن روز، دختران کابل با اعتماد به نفس، رؤیاهای خود را با صدای بلند به دنیا خواهند گفت. آن روز، خورشید کابل از میان ابرهای تیره‌ی ممنوعیت و ترس طلوع خواهد کرد؛ با نوری تازه و امیدوار که در چشمان دختران می‌درخشد و رؤیاهای‌شان را به واقعیت تبدیل می‌کند. در آن روز، دختران کابل با لبخند و شادمانی به اهداف‌شان فکر خواهند کرد و صدای قاطع آرزوهای‌شان شهر را پر خواهد کرد. آن روز، قلب کابل دوباره با طنین خنده‌های دخترانش پر از زندگی خواهد شد. آرزوهای دختران کابل همچون گلی است که در خاک غم و سکوت کاشته شده، اما در همین خاک نیز به سوی روشنایی و آزادی رشد می‌کند. آن‌ها می‌دانند که با اراده‌ای قوی و پایدار، در برابر هر قانون و مانعی که بر سر راه‌شان قرار گرفته، مقاومت خواهند کرد.

در دل هر دختر کابل نوری است که هرگز خاموش نمی‌شود؛ نوری که از عمق وجودشان می‌تابد و آنان را به آینده‌ای روشن امیدوار می‌کند. آن‌ها به این نور ایمان دارند؛ می‌دانند که سکوت‌شان نه نشانه‌ی ضعف، بلکه نشانه‌ی استقامتی آرام و قدرتمند است.

رؤیاهای دختران کابل در سکوت نیز رشد می‌کنند و در انتظار طلوع آزادی هستند. آنان با صلابت و اراده، در دنیای خود زنده‌گی می‌کنند و به آینده‌ای پر از نور ایمان دارند. هر گامی که در راه رسیدن به آرزوهای‌شان برمی‌دارند، آنان را به روشنایی و آزادی نزدیک‌تر می‌کند.

یک روز، امید و آزادی در هر گوشه‌ای از کابل طنین‌انداز خواهد شد. یک روز، دختران کابل با صدایی رسا و با افتخار، آرزوهای‌شان را به زبان خواهند آورد. یک روز، رؤیاهای آنان به واقعیت تبدیل خواهد شد و قلب کابل دوباره با صدای خنده و شادی دخترانش آکنده خواهد شد.

آخرین لحظات شب، زمانی است که آسمان تاریک به نور روز سلام می‌کند. دختران کابل نیز همچون نور این روز نو، با پیروزی از دل تاریکی‌های گذشته بیرون خواهند آمد و رؤیاهایی که در سکوت نگه داشته بودند را آشکار خواهند کرد.

این همان زمانی است که داستان زندگی‌شان تبدیل به روایتی الهام‌بخش خواهد شد؛ داستانی که نشان می‌دهد رؤیاها تسلیم نمی‌شوند، بلکه به‌عنوان نیروی محرکه‌ای برای تغییر و بهبود، همواره در حرکت هستند. دختران کابل، با ایمان به رؤیاهای خود، نقشه‌ای برای آینده‌ی شان ترسیم می‌کنند؛ نقشه‌ای که پر از امید و روزهای روشن است.

خوابِ رفتن به مکتب؛ کاش واقعیت می داشت

۲۷ سنبله ۱۴۰۳

نشر شده در روزنامه‌ی هشت صبح



سیاه با ترکیب گل های گلابی زیباست. چادر گلابی و پتلون سیاه جذابیت خاصی دارد، همان طور که آمنه همیشه می گفت: «زیبا معلوم می شوی.» امروز تصمیم دارم طبق نظر او لباس بپوشم. در حین آماده شدن، به این فکر

می‌کردم که چگونه پروفیسور مدینه را آزار دهم که ناراحت شود. بعد از دو سال او را می‌دیدم و به شوخی‌های قدیمی مان فکر می‌کردم. مثل همیشه، قرار بود از طرز حرف زدن یا راه رفتنش ایراد بگیرم تا اذیتش کنم؛ زیرا وقتی ناراحت می‌شد، زیباتر به نظر می‌رسید و حرف‌های بزرگی می‌زد.

با این همه فکر و خیال، بالاخره آماده شدم. موبایلم را در کیف گذاشتم و در کنار آن کتاب‌ها و لوازم مربوط به صنف دوازدهم را نیز جا دادم. تمام آماده‌گی‌هایم را گرفتم و به سوی مکتب روانه شدم. در راه، با شوقی وصف‌ناپذیر به خدیجه فکر می‌کردم که چه آهنگ‌های جدیدی دارد تا به موبایلم انتقال دهد. لبخندی تمام صورتم را پوشانده بود و مشتاق رسیدن به مکتب بودم. برای زودتر رسیدن، کمی دویدم و نگاهی از کنار مردم عبور کردم؛ هدفم رسیدن به دروازه‌ای بود که رنگ آبی‌اش همیشه نشانه‌ای از دانایی و پیشرفت برای من بود.

با چهره‌ای باز و لبخند وارد شدم. کاکای گارد که همیشه در دروازه بود، سلام دادم و او پاسخ داد: «علیک سلام، خوش آمدی. برو که دیگران منتظر تو هستند.»

وقتی وارد حیاط شدم، نگاهم به تابلوهایی افتاد که خاطرات جشن‌های قدیمی مکتب را زنده می‌کرد. یکی از تابلوها عکس دسته‌جمعی صنف ما با استادان بود. دستی روی آن کشیدم و اشک در چشمانم حلقه زد، اما سریع اشک‌هایم را پاک کردم و به خودم گفتم که امروز نباید گریه کرد.

به سوی اداره رفتم و با سلام وارد شدم. استادها در آنجا نشسته بودند. از استاد پرسیدم که کجا باید بروم و او گفت: «به همان صنفی که دو سال پیش در آن درس می‌خواندی، برو. همه منتظرت هستند.»

با هیجان به سوی صنف رفتم. پله‌ها را دویدم تا هر چه زودتر به دوستانم برسم. وقتی دروازه‌ی چوبی و کهنه را باز کردم، با سلام به داخل رفتم و همه‌جا را برای دیدن دوستانم گشتم، اما هیچ‌کدام نبودند. جاهای

آن‌ها خالی بود. از فاطمه پرسیدم: «دوستانم کجا هستند؟» او جواب داد: «صبور باش، می‌آیند.»

سر جای همیشگی‌ام نشستم. جایی که من و آمنه همیشه در آن می‌نشستیم و مدینه و خدیجه پشت سرمان بودند. استاد ریاضی در حال تدریس بود، اما چشمان من هنوز به دروازه بود، منتظر لحظه‌ای که دوستانم وارد شوند. دوباره از استاد پرسیدم: «چرا دوستانم نمی‌آیند؟»

ناگهان از جا پریدم... چشمانم باز شد و دیدم که تنهایم، هیچ‌کس نبود. متوجه شدم که همه چیز خواب بود. به ساعت نگاه کردم، ساعت دو و بیست دقیقه شب بود. اشک‌هایم بی اختیار فرو می‌ریخت. کتابچه‌ام را برداشتم و نوشتم: آیا دختر بودن این قدر سخت است که حتی درس خواندن، مکتب رفتن و دیدار دوستان هم باید به خواب بیاید؟ آیا دختران دیگر کشورها هم برای مکتب رفتن باید خواب ببینند؟ تفاوت من با آن‌ها چیست؟ آیا تفاوت در این است که من در افغانستان زندگی می‌کنم و آن‌ها نه؟

با چشمانی پر از اشک، دلی پر از اندوه و دستانی لرزان نوشتم: کاش واقعیت داشت... خدایا، چه می‌شد اگر این خواب واقعی بود؟

آیا اجازه دارم خودم باشم؟ ... آزاد باشم؟

۱۵ دلو ۱۴۰۲

نشر شده در سایت شیشه میدیا



آیا اجازه دارم کتاب‌هایم را بردارم و شروع به خواندن کنم؟ می‌خواهم
کیمیا، بیولوژی، فرهنگ، تاریخ، جغرافیا، تفسیر، ریاضی، دری، پشتو و دیگر
کتاب‌های صنف یازدهم را بخوانم.

آیا اجازه دارم مکتب را به پایان برسانم، در امتحان کانکور شرکت کنم و در رشته‌ی دلخواهم، حقوق، ادامه‌ی تحصیل دهم؟ آیا می‌توانم با لبخند وارد کلاس دانشگاه شوم، کنار هم صنفانم بنشینم و درس‌های مان را مرور کنیم؟ آیا اجازه دارم که به عنوان وکیل فارغ‌التحصیل شوم، جشن فارغ‌التحصیلی‌ام را با دوستانم به یادگار بسپارم و هر یک از ما به رؤیای خود برسیم؟ آیا اجازه دارم تا مقطع لیسانس و ماستری تحصیل کنم و سپس به وطنم، افغانستان، خدمت کنم؟

آیا می‌توانم با شوق و افتخار وارد دفتر کار شوم و با همکارانم دست در دست هم برای ساختن کشورمان تلاش کنیم؟

آیا اجازه دارم در دفتر یادداشت‌م بنویسم که رؤیاهای بزرگی دارم و می‌خواهم به آن‌ها برسم؟ آیا می‌توانم موفقیت‌هایم را روی کاغذ ترسیم کنم تا روزی که به اهدافم رسیدم، با نگاهی به این یادداشت‌ها سفرم را مرور کنم؟ می‌خواهم سختی‌هایی را بنویسم که هر کدام مانند چراغی، مسیرم را روشن کرده و مرا به ادامه‌ی سفر امیدوارتر ساخته است.

آیا اجازه دارم بنویسم که در آینده به یکی از برترین وکلای دنیا تبدیل می‌شوم و به مردمان دردکشیده‌ی کشورم خدمت می‌کنم؟ آیا اجازه دارم مکتبی برای دختران و کودکان فقیر بسازم، تا در آنجا بیاموزند و آینده‌ی بهتری داشته باشند.

آیا اجازه دارم دست مردمانم را بگیرم، زمانی که در شرایط سخت و نامساعد زندگی قرار دارند و راهی برای گریز از مشکلات نمی‌بینند؟ آیا اجازه دارم نفس بکشم و زندگی کنم، نه آن‌طور که دیگران می‌خواهند، بلکه آن‌طور که خودم می‌خواهم؟ آیا می‌توانم بر اساس علائق و شرایط خود زندگی کنم؟

آیا اجازه دارم کسی نباشد که علائق مرا خرد کند و در زندگی‌ام دخالت

کند؟ آیا می‌توانم رنگ لباسم، غذایم، دوستانم و شرایط زندگی‌ام را خودم انتخاب کنم؟

آیا اجازه دارم لباس‌هایی را که دوست دارم بدوزم و بپوشم و از رنگ‌ها و پارچه‌هایی که به آن‌ها علاقه دارم لذت ببرم؟

آیا اجازه دارم لباسی به رنگ آبی بپوشم، با چادر و شلواری سفید و آزادانه در کوچه‌ها و خیابان‌های شهرم قدم بزنم، بدون آن‌که کسی بگوید: «دختر، سیاه‌پوش تا مبادا طالبان تو را با خود ببرند»؟

آیا اجازه دارم طبق میل خودم آراسته شوم، لباس و کفش دلخواه بپوشم، موهایم را بلند ببندم و آرایش کنم؟

آیا می‌توانم از سیاهی فاصله بگیرم و رنگ دلخواهم را به زندگی‌ام بیاورم؟ سیاه‌پوشی زیاد حس می‌کنم که زندگی‌ام نیز به رنگ سیاه درآمده است.

آیا اجازه دارم زمانی که از خانه بیرون می‌روم، احساس آرامش کنم، بدون ترس و وحشت از اینکه طالبان مرا با خود ببرند؟ بدون هراس از انفجار و انتحار، یا اینکه دزد راهم را بگیرد و تمام دارایی‌هایم را غارت کند؟

آیا اجازه دارم مانند گذشته با دوستانم به بازار بروم، در «برچی سیتی سنتر» گشت‌وگذار کنیم، لباس و کفش دلخواهمان را بخریم؟

آیا اجازه دارم با دوستانم یک‌جا بستنی بخوریم، به رستوران برویم و هر کسی غذای دلخواه خود را سفارش دهد؟

آیا اجازه دارم که در کنار هم بخندیم، قصه و شوخی کنیم، بی‌خیال همه‌ی اتفاقات بیرونی، و احساس کنیم که هنوز هم با هم دوستیم و در کنار هم هستیم؟

آیا اجازه دارم آزادانه در شهر قدم بزنم، بدون اینکه نگاه‌های مان‌سنگین باشد؟ آیا اجازه دارم ماسکی نداشته باشم و پوشش دلخواهم را انتخاب کنم، بدون نیاز به پنهان‌کاری؟

آیا اجازه دارم رؤیاهایم را پرورش دهم و برای رسیدن به آنها تلاش کنم؟
آیا اجازه دارم حق دختر بودنم، حق انتخابم، حق زندگی را داشته باشم؟
آیا اجازه دارم دختر پدری، خواهر برادری، خواهر خواهری و دختر مادری
باشم که در این جامعه و در زندگی خودم موفق باشد؟
آیا اجازه دارم خودم را داشته باشم و زندگی ام را بر اساس میل خودم
بسازم؟

۳۱

نامه‌ای برای معلم

۱۲/۷/۱۴۰۳

مریم امیری



معلم عزیزم، سلام!
امیدوارم جاده‌های زندگی‌تان همیشه هموار، بی‌خطر و پر از شادی و
سلامتی باشد، در کنار خانواده‌ی عزیزتان.
امروز بعد از مدت‌ها تصمیم گرفتم برای شما نامه بنویسم، نامه‌ای که

نمی دانم با خواندنش چه احساسی به شما دست می دهد، یا اینکه اصلاً آن را خواهید خواند یا نه. با این حال، از صمیم قلب روز معلم را به شما تبریک می گویم. امسال تنها هدیه ای که می توانم تقدیم تان کنم، همین چند خط نوشته است.

یادم می آید سه سال پیش که تصمیم داشتیم این روز را با هم جشن بگیریم. هر روز با دوستانم پول جمع می کردیم تا بتوانیم برای معلم مهربان خود تحفه ای بخریم، اما حکومت تغییر کرد و همه چیز به هم ریخت. استاد، دلم خیلی می خواهد دوباره به مکتب برگردم، دوستانم را بینم و با هم روز معلم را جشن بگیریم، ولی شرایط به گونه ای شده که دیگر چنین امکانی در افغانستان وجود ندارد. حکومت اعلام کرده که این روز متعلق به غربی هاست و آن را حرام دانسته است. حالا، حتی هم کلاسی هایم دیگر کنارم نیستند؛ بعضی مهاجر شده اند، بعضی دیگر ازدواج کرده اند، برخی هم کشته شده و یا از دق و افسردگی مرده اند و من مانده ام با تلخ ترین واقعه، تنهایی در این دنیا. گاهی احساس شکست، ناامیدی و بغضی که در گلویم گیر می کند، مرا فرا می گیرد.

با این وجود، همیشه حرف های شما را به یاد می آورم که می گفتید: «مریم دختری است که هرگز نباید تسلیم شود، نباید شکست را بپذیرد. بگذار جامعه تلخ ترین و وحشتناک ترین حادثه ها را در پی داشته باشد، تو باید آنقدر قوی باشی که از دل بی عدالتی، صدای عدالت را بلند کنی. از میان هزاران و میلیون ها رویا، اولین رویای زنده تو باشی. کسی باشی که نه تنها خودت به سوی علم و دانش حرکت می کنی، بلکه دیگران را هم به دانش و پیشرفت تشویق می کنی. تمام این توهین ها، تحقیرها، شکنجه ها و بی عدالتی ها که در برابر تو و هم سن و سالانت است، مانند شیشه های کوچکی است که زیر پاهایت خرد می شود؛ شاید دردناک باشد، اما تو از ادامه دادن دست بر نمی داری.»

این کلمات چنان به من انگیزه می دهند که بارها و بارها کتاب‌های مکتبم را مرور می کنم. هر صفحه‌ای که ورق می زنم، خاطرات شیرین دوران مکتب دوباره در ذهنم زنده می شود و به خودم می گویم این روزها می گذرند، روزهای روشن تری در راه است و من باید تلاش کنم. حالا که از حال و احوال خودم برایتان می نویسم، می خواهم بگویم که شما همیشه به من یادآوری می کردید که دو چیز در زندگی ام باید مهم ترین باشند: یکی نوشتن و دیگری تحصیل.

امروز من هم برای شما می نویسم؛ شاید زندگی به کام دولت و شرایط موجود باشد، اما من رویاهایی دارم و هدف‌هایی که قول رسیدن به آن‌ها را به خودم داده‌ام. شما همیشه می گفتید که مریم، حل معادلات زندگی آسان تر از حل معادلات ریاضی است، فقط کافی است به آن‌ها فکر کنی، آن‌ها را به سوال تبدیل کنی و سپس به دنبال جواب باشی. حالا من هم شرایط فعلی را به بزرگ‌ترین سوال تبدیل کرده‌ام: چطور در این وضعیت که پر از محدودیت‌ها و سختی‌ها است، به رویاهایم برسم؟

دارم به پاسخ درست این سوال می رسم. می دانم باید درس بخوانم، حتی اگر در مکتب، کورس یا مراکز آموزشی جایی برایم نباشد. در خانه، با خواهر کوچکترم درس می خوانم و از ته قلب و جان تلاش می کنم.

استاد عزیزم، امیدوارم لحظات تان پر از شادی باشد. شاید امسال هم نتوانم روز معلم را جشن بگیرم، اما به شما قول می دهم روزی به رویاهایم خواهم رسید. روزی که شما به من بگویید: «آفرین مریم، باعث افتخار من هستی.» همان‌طور که همیشه به من می گفتید.

این نامه را به مناسبت روز معلم نوشتم تا از زحمات بی دریغ و تلاش‌های شبانه‌روزی شما تشکر و قدردانی کنم. شما نه تنها به ما علم و دانش آموختید، بلکه با رفتار و منش خود، بزرگ‌ترین درس‌های زندگی را به ما دادید. هر روز که به کلاس شما می آییم، با انگیزه و اشتیاق بیشتری برای

یادگیری روبه‌رو می‌شویم، و همه‌ی این‌ها به خاطر عشق و علاقه‌ای است که شما به تدریس و به دانش‌آموزان‌تان دارید.

در طول این سال‌ها، شما به ما یاد دادید که چطور با چالش‌ها و مشکلات روبه‌رو شویم و آن‌ها را به فرصت‌هایی برای رشد و پیشرفت تبدیل کنیم. به ما آموختید که با پشتکار و تلاش می‌توان به اهداف بزرگ دست یافت و هیچ چیزی غیر ممکن نیست، اگر ایمان داشته باشیم.

یکی از بزرگترین درس‌هایی که از شما آموختیم، اهمیت اخلاق و ارزش‌های انسانی است. شما همیشه به ما می‌گفتید که موفقیت تنها در نمرات بالا نیست، بلکه در داشتن شخصیت و اخلاق نیک است. این درس نه تنها در دوران تحصیل، بلکه در تمام زندگی ما نقش مهمی خواهد داشت. شما با رفتار و منش خود به ما نشان دادید که چطور می‌توان یک انسان مفید و خوب برای جامعه بود. به ما یاد دادید که چگونه با دیگران با احترام و مهربانی برخورد کنیم و همیشه در فکر کمک به دیگران باشیم. این اصول و ارزش‌ها که از شما آموختیم، برای همیشه در قلب و ذهن ما باقی خواهند ماند.

از خداوند متعال برای شما سلامتی، شادی و عمری با عزت و افتخار می‌خواهم. امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سربلند باشید و همچنان با همان شور و علاقه نسل‌های آینده را تربیت کنید. شما نه تنها یک معلم بزرگ، بلکه الگوی بی‌نظیری برای همه‌ی ما هستید.

با احترام و بهترین آرزوها، روز معلم مبارک،

دانش‌آموز شما، مریم امیری

۱۲/۷/۱۴۰۳

صبح زود بیدار شدم و به طلوع آفتاب سلام کردم. آماده‌ی رفتن شدم و وقتی سرم را پایین آوردم، چشمم به کفش‌های رنگ و رو رفته‌ام افتاد. آن را نادیده گرفتم و خانه را به قصد دانشگاه ترک کردم.

در مسیر بین خانه و دانشگاه، با احتیاط قدم برمی‌داشتم. حس وحشتناکی تمام وجودم را فراگرفته بود. انگار آخرین روز درس‌هایم بود. همه‌ی ذهنم به این جمله خلاصه می‌شد. با خودم جنگیدم که از این توهم بیرون بیایم؛ سه ماه بعد، دانشگاه را تمام می‌کنم و برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور خواهیم رفت.

وقتی مدرک ماستری‌ام را گرفتم، می‌توانم تمام اشک‌ها و نگرانی‌های مادرم را به پایان برسانم. او برای درس خواندن من، موهایش را سفید کرده و شب‌های زیادی گرسنه خوابیده تا من سیر بخوابم و فردا با انرژی به مکتب بروم. او هیچ‌وقت لباس خوبی نپوشید تا من بهترین لباس‌ها را بپوشم.

هر بار که مرا به مکتب می‌برد، می‌گفت: «دخترم از دل و جان درس بخوان.» تنها آرزوی مادرم این بود که من تحصیلاتم را به پایان برسانم. خیلی خوشحال بودم که سه ماه دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوم؛ روزی که مادرم به آرزویش می‌رسد. با هر قدمی که برمی‌داشتم، این فکر که سه ماه دیگر از دانشگاه فارغ می‌شوم، حالم را خوب می‌کرد.